رتبة الحیات

از

خواجه یوسف همدانی

خواجه امام ابو یعقوب یوسف بو زنجردی همدانی

۴۴۰ - ۵۲۵



رسالة الطیور

از

نجم الدین رازی

تألیف درحدود ۵۹۰ هجری

به تصحیح و با مقدمهٔ

از

دکتر محمد امین ریاحی

رتبة الحیات

از

خواجه یوسف همدانی

خواجه امام ابو یعقوب یوسف بوزنجردی همدانی

۴۴۰ - ۵۲۵



رسالة الطیور

از

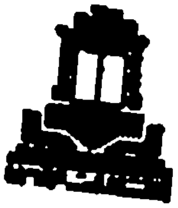
نجم الدین رازی

تالیف در حدود ۵۹۰ هجری

به تصحیح و با مقدمه

از

دکتر محمد امین ریاحی



۲۲۶

رتبة الحیات

از

خواجه یوسف همدانی

خواجه امام ابو یعقوب یوسف بوزنجردی همدانی

۵۳۵ - ۴۴۰

به تصحیح و با مقدمه

از

دکتر محمد امین ریاحی



□ رتبة الحیات از: خواجه یوسف همدانی

به ضمیمهٔ

□ رسالة الطیور از: نجم رازی

□ به تصحیح و مقدمه و توضیحات وفهرستها از: دکتر محمّد امین ریاحی

□ ناشر: انتشارات توس، اول خیابان دانشگاه تلفن ۶۶۱۰۰۷

□ صفحه‌پرداز: فتانه خواجه

□ خطاطی: محمّد احصایی

□ چاپ: چاپخانه خواجه

□ ۵۰۰۰ نسخه

□ تاریخ نشر: بهار ۱۳۶۲

پیش از مقدّمه

به نام خداوند جان آفرین

دو رسالهٔ ناشناخته‌ای که اینک در دست شماست، اوّلی «رتبة الحیات» خواجهٔ همدان در حدود ۹۰۰ سال پیش، و دوّمی «رسالة الطّیور» نجم رازی در زمانی بیش از ۸۰۰ سال پیش نوشته شده، و با گذشت روزگاران اینک از هریکی فقط یک نسخهٔ خطّی باقی مانده، که از روی آنها اقدام به چاپ شده است.

اگرچه آن سخن تاریخ نویس نامدارمان، ابوالفضل بیهقی که گفته است «هیچ چیز نیست که به خواندن نیرزد، وآخر هیچ حکایت ازنکته‌ای که به کارآید خالی نباشد» امروز درمورد آثار چاپی، با رواج و توسعهٔ معجزآسای فنّ چاپ دیگر به هیچ وجه صادق نیست، امّا دربارهٔ یادگارهای کهنی که ازقلم و اندیشهٔ پیشینیان‌مان برجای مانده هنوز صادق است، و همیشه هم صادق خواهد بود.

آثار بازمانده از زبان و ادب وفرهنگ گذشته در زمینه‌های مختلف، رویهمرفته مجموعهٔ واحدی است که جزءجزءآن را باید جست و یافت و در دسترس طالبان نهاد. و همین اجزاءپراکنده — و گاهی به ظاهرناچیز — در بررسی آن کلّ بهم پیوسته، و درک و شناخت شاهکارهای جاودانی آن، و جان و جوهر فرهنگ اصیل ما، برای جویندگان لازم است. به این نیّت بود که درپانزده شانزده سال پیش عکس این دورساله را از کتابخانه‌های ترکیه

گرفتم. و با اینکه به سبب تک بودن نسخهٔ خطی هر رساله، و مغلوط و ناخوانا بودن مواردی از هر دو ــ مخصوصاً رسالة الطّیور ــ راهی برای تصحیح بسیاری از غلطها نبود آنها را آمادهٔ چاپ کردم.

حالا که وقت چاپ رسید، چون هر دو رساله از قلم دو عارف ایرانی است که دوّمی پی سپر راه اوّلی بوده، و از نظر موضوع و زمان تألیف نیز به هم نزدیکند، به ناشر پیشنهاد کردم که آن دو را در کنار هم منتشر نمایند.

از مدیر محترم انتشارات توس متشکّرم که اگر همّت ایشان نبود چه بسا رنج و روزگاری که در کار این اوراق شده بود به هدر می رفت، و هرگز موجبات چاپ آنها به این صورت فراهم نمی شد. تشکّر از اولیای کتابخانه های «کوپرولو» و «ایاصوفیه» استانبول نیز بر من فرض است که عکس نسخه های خطّی را به من دادند. از کارکنان چاپخانهٔ خواجه هم ممنونم که در زیبایی حروف و چاپ ــ تا اینجا که درآخرین نمونه می بینم ــ از کوشش دریغ نورزیده اند.

دکتر محمّد امین ریاحی

اسفند ماه ۱۳۶۱

فهرست مندرجات

مقدمه

خواجه یوسف همدانی و رتبة‌الحیات

در زبان و ادب فارسی دانایان و متفکّران و شاعران و نویسندگان درطول دوازده قرن آثار فراوانی به وجود آورده‌اند که آنچه امروز به دست داریم در برابر آنچه از اندیشه به قلم آمده بوده ناچیز است.

چه بسیار بزرگان هنر و اندیشهٔ این سرزمین که در روزگار خود بر دلها و خردها فرمانروایی می کردند، و آثار آنان در جهان پهناور پارسی گوی پارسی‌خوان از چین تا مصر و از قسطنطنیه تا کرانه‌های دریای هند دست به دست می گشت، و امروز یادگارهای آنان به تندباد حوادث رفته و غبار فراموشی برنام آنان فرونشسته است، و به ندرت نمونه‌هایی از اندیشه‌های آنان در سینهٔ مجموعه‌ها در گوشه و کنار کتابخانه‌های جهان، دور از یار و دیار در زندان فراموشی آرمیده‌اند.

یکی از این بزرگان و نام‌آوران روزگار خویش، عارف و دانشمند بزرگ و سخنور و نثرنویس چیره‌دست خواجه یوسف همدانی، پیر بزرگ بنیان گذاران طریقت نقشبندی، و پیشرو تصوّف در آسیای صغیر است، که درعصر خویش و تا سه قرن بعد نام و آوازه‌ای گسترده داشت، و بعدها نام و آثارش در پردهٔ فراموشی فرو رفت. و آخرین بار در نفحات‌الانس جامی سرگذشت درازی از او می یابیم، و در حبیب‌السیر و رشحات عین‌الحیات هم (ظاهراً به نقل از جامی) شرح حال او

هست. و چنین برمی آید که تا پایان قرن نهم هنوز در اوج شهرت بوده است.

از قرن دهم به بعد که آبشخور ذوق و اندیشه در این سرزمین تحوّل وسیعی پذیرفت، و می نماید که شهرت بزرگان روزگاران کهن و ارزش آثار آنان از تأثیر عوامل چندی افزایش یا کاهش یافتن گرفت، خواجه نیز به حقیقت در شمار از یاد رفتگان درآمد و شهرتش منحصر به محافل پیروان «خواجگان» و نقشبندیان در شمال شرقی ایران گردید. از آن به بعد اگر یادی از او در ادب ایران هست به طفیل سنایی غزنوی است که در طریقت پی سپر راه خواجهٔ همدانش پنداشته اند.

خواجهٔ همدان هم مثل معاصران خود محمّد غزّالی و شهرستانی و ابومنصور عبّادی مجلس می گفت و سخنی سخت گیرا و گرم و دل انگیز داشت. و در آن راه در سایهٔ شخصیّت والای خود در دانش و عرفان شهرتی عظیم یافت، و یک خاطره از مجلسهای سحرآسای وعظ او داستان پورسقّاست که در ادب و تاریخ ایران به صورت افسانهٔ لطیفی برجای مانده، و در سطور بعد بدان اشاره خواهد شد.

یوسف همدانی از نظر مقام و شخصیّت از میان معاصران خود به محمّد غزّالی مانندهتر است: آن از برآمدگان نظامیّهٔ نیشابور بود، و این از پروردگان نظامیّهٔ بغداد. هر دو از شریعت آغاز کردند، و به طریقت رسیدند، و هر دو کوشیدند که میان آن دو سازش دهند. با این فرق که غزّالی بیشتر اهل قلم و تألیف بود، و از این راه نام خود را جاودانه ساخت. امّا خواجهٔ همدان صاحبدلی بود که از مدرسه به خانقاه رفت، و عمر خود را بیشتر صرف تربیت مریدان کرد. این است که اگر آثار قلمی زیادی از او نمانده، در مقابل از خانقاه او که «کعبهٔ خراسان» لقب یافته بود، پیرانی در آمده اند که طریقت نقشبندی در شمال شرق ایران، و تصوّف احمد یسوی در آسیای صغیر اثر آشکار آنهاست.

زندگانی او

قدیم ترین و معتبرترین اطّلاعات دربارهٔ او در انساب سمعانی آمده، و همان

در وفیات‌الاعیان ابن خلّکان نیز ــ به اضافهٔ اطلاعاتی دیگر ــ نقل شده است. سمعانی خود در خانقاه خواجه در مرو با او دیدارها کرده، و از او حدیثها شنیده، و از آن جمله بیش از بیست حدیث به نقل از او به خطّ خود نوشته بوده است. ابن عساکر نیز در اربعینات خود گوید که به سال ۵۳۱ در مرو از سخنان او برخوردار گردیده است.

نام و نسبش طبق منابع نزدیک به عصر او: امام ابو یعقوب یوسف بن ایّوب بن یوسف بن حسین بن وهرهٔ بوزنجردی همدانی است.

در تذکرهٔ دولتشاه (در شرح حال سنایی) نام او به اشتباه «ابو یوسف» ذکر شده، و این غلط در همهٔ تذکره‌های بعدی تکرار شده[1] و از آنها درآثار محقّقان معاصر نیز راه یافته است.

او در ٤٤٠ یا ٤٤١ در بوزنجرد همدان به دنیا آمد[2]. بوزنجرد یا بوزینجرد در حدود سفید کوه در یک منزلی همدان در راه ساوه و ری قرار داشته[3]، و گویا امروز دهی به این نام در آنجا وجود ندارد، امّا تا اوایل استیلای مغول هنوز آباد بوده، و غازان خان درآنجا خانقاهی عظیم با عمارتهای عالی بنا کرد و املاک بسیار وقف آن نمود، و خود در محرم ۷۰۲ چند روزی در آن گذرانید.

جوان بوزنجردی در هجده سالگی به سال ٤۵۸ یا ٤۵۹ برای تحصیل به بغداد مرکز خلافت و فرهنگ اسلامی رفت[4]، و به حلقهٔ درس ابواسحاق شیرازی (متوفّی ٤۷٦) فقیه معروف شافعی و مدرّس و رئیس نظامیّهٔ بغداد پیوست، و به تحصیل فقه و حدیث و کلام پرداخت و به علّت هوش و شایستگی سرآمد همگنان شد و از نزدیک‌ترین شاگردان او گردید.

محیط علمی بغداد در آن سالهای جوانی و دانش اندوزی یوسف ما، سراسر جنب و جوش و کشاکش بود، و بازار بحث و جدل و مناظره میان فقیهان مذاهب مختلف مخصوصاً حنبلیها و شافعیها گرم بود. و چون استاد و حامی او ابواسحاق

شیرازی نامدارترین و محتشم‌ترین فقیهان شافعی بود. و به علّت داشتن ریاست نظامیّه بزرگترین مدرسهٔ بغداد طبعاً در آن کشمکشها صاحب نظر و قدم بود، دانشجوی مقرّب او هم نمی‌توانست از آن بحثها برکنار بماند. شاید از همینجاست که بعدها در شرح حالش نوشته‌اند که در علم خلاف (یعنی کلام و جدل) نیز دست داشت و تأثیر آن شیوه را در تنها اثر باقی مانده از او باز می‌بینیم.

از اینکه او چند سال در بغداد درس خوانده، و در چه سالی آنجا را ترک کرده چیزی نمی‌دانیم. ولی نوشته‌اند که در عراق وخراسان و اصفهان و سمرقند و بخارا هم از حدیث‌دانان بزرگ آن روزگار حدیث آموخت.

سالها بعد یک بار دیگر در سنّ پختگی و کمال در سال ۵۰۶ (که حدود ۶۵ سال داشته) به عنوان یک واعظ و صوفی بزرگ به بغداد رفت. و در همان مدرسه نظامیّه که روزگاری در آن درس خوانده بود، مجلس وعظ بر پا کرد، و با اقبال عمومی رو برو شد. در این سفر او حادثه‌ای اتّفاق افتاد که شرح آن جزو حوادث مهّم تاریخی آن سالها در تاریخهای معتبر آن عصر آمده است[۵]:

روزی در یکی از وعظهای او فقیهی به نام ابن سقّا برخاست، و مسئله‌ای پرسید، و او را آزرد، و سخنان بی ادبانه بر زبان راند. خواجه یوسف گفت: «بنشین، از سخن تو بوی کفر می‌شنوم. باشد که در دین اسلام نمیری!»

اندکی بعد سفیری از قسطنطنیهٔ روم به بغداد آمد. پور سقّا به او پیوست، و مسیحی شد، و همراه او به قسطنطنیه رفت، و در آنجا بر دین مسیحیت مرد.

این حادثه آن روز در جهان اسلام بر سر زبانها افتاد، و موجب شهرت صوفی واعظ گردید، و خاقانی هم بدان اشاره کرده است:

بدل سازم به زنّار و به برنس ردا و طیلسان چون پورسقّا

حتّی فرهنگ نویسان پنداشته‌اند که پور سقّا همان شیخ صنعان منطق الطّیر عطّار است[۶].

مشایخ او

سرانجام خواجهٔ همدان از راه شریعت به طریقت رسید، و در مرو اقامت گزید، و ریاضت و مجاهدت را پیشه کرد. و خانقاهی در مرو بنیاد نهاد که به گفتهٔ ابن خلکان نظیر نداشت، و به نوشتهٔ دولتشاه «خانقاه او را از تعظیم و قدر کعبهٔ خراسان می گفته‌اند» و سنایی غزنوی در آنجا خلوت و عزلت اختیار کرده بود[7].

جامی گوید: مشهور آن است که انتساب وی در تصوف به شیخ ابوعلی فارمدی است، و با شیخ عبدالله جوینی[8] و شیخ حسن سمنانی[9] نیز صحبت داشته است.

در رشحات عین الحیات آمده است: مدتی در کوه زر ساکن شد، و خرقه از دست شیخ عبدالله جوینی پوشید، و در تصوف انتساب به شیخ عبدالله جوینی، و شیخ حسن سمنانی و شیخ ابوعلی فارمدی کرد.

سلسلهٔ پیران صحبت خواجه یوسف در رسالهٔ «میزان اهل الطریقة»[10] که نویسندهٔ آن ابوجعفر محمد سمیرمی به دو واسطه مرید خواجه یوسف همدانی بوده، و نزدیک به عصر او و قبل از نیمهٔ قرن هفتم می زیسته، و نوشته‌اش اعتبار تام دارد چنین آمده است:

الشیخ الامام المفتی حجة الاسلام ابایعقوب یوسف بن ایوب الهمدانی

ابا احمد عبدالله بن علی بن موسی الجوینی

احمدبن فضالة انمانی

ابا الحسن علی سرخسی

ابومحمد جعفر خلدی

جنید بغدادی

به نظر من با توجه به مجموع این روایات، و نیز افکار خود او در رتبة الحیات،

یوسف همدانی را باید سیراب شده از سرچشمهٔ تعلیمات صوفی معروف ابوعلی فارمدی (متوفی ٤٧٧) شمرد که از آغازگران تصوّف نظری و عرفانی و طریقت بر پایهٔ شریعت بود، و محمّد غزّالی هم بدو انتساب داشت. و چون هر صوفی می‌توانست از صحبت چندین پیر برخورداری یابد طبیعی است که با آن دو صوفی گمنام عبدالله جوینی و حسن سمنانی هم صحبت داشته باشد.

دربارهٔ مذهب خواجه در فصل الخطاب آمده است: «برمذهب امام اعظم بوحنیفه بودند». این تصریح خواجه محمّد پارسا گویا برای رفع این شبهه باشد که خواجه یوسف شاگرد ابواسحاق شیرازی فقیه شافعی، و از مردم غرب ایران بود که اکثر شافعی بودند. و اگر این بیان محمّد پارسا مسلّم باشد می‌توان حدس زد که خواجه یوسف به همین دلیل همدان و غرب ایران را رها کرده، و مرو و هرات را برای اقامت خود برگزیده است که در شرق ایران مذهب حنفی اکثریت داشت.

ooo

خواجه یوسف سالهای آخر عمر را در دو مرکز بزرگ آن روز خراسان مرو وهرات می‌گذرانید. آخرین بار که در هرات اقامت داشت مردم مرو از او خواستند که به مرو بازگردد. در این سفر صوفی سالخوردهٔ نود و اند ساله در شهر بامیین (کرسی ناحیهٔ بادغیس میان هرات و بغشور) به سال ٥٣٥ درگذشت[11]. ابتدا پیکرش را در همانجا به خاک سپردند. ولی مدّتی بعد یکی از شاگردانش به نام ابن النّجار جسدش را به مرو نقل کرد. و اینک مزارش در محلّی معروف به بیرام علی در ۳۰ کیلومتری شمال مرو کنونی به نام خواجه یوسف زیارتگاه است[12].

شاگردان او

خواجه به روایت اوحدالدّین کرمانی (که خواهد آمد) زیاده از شصت سال بر مسند ارشاد جای داشت، و بنای استواری که پی افکنده بود با مرگ او آسیبی

ندید، و چهارتن از شاگردان او، یکی پس از دیگری تربیت مریدان را بر عهده گرفتند:

نخست خواجه عبدالله برقی خوارزمی[۱۳]

دوم خواجه حسن اندقی بخارایی[۱۴] (متوفی ۵۵۲)

سوم خواجه احمد یسوی (متوفی ۵۶۲) که پیر افسانه‌ای ترکان است، و مراد عطار از «پیر ترکستان»[۱۵] در منطق الطیر:

داد از خود پیر ترکستان خبر گفت من دو چیز دارم دوست تر[۱۶]

ظاهراً هموست.

محققان ترک احمد یسوی را بنیان گذار تصوف در میان قوم خود می‌شناسند. فؤاد کوپرولو معتقد است که یسوی در طریقت بکتاشیهٔ ترکیه نیز اثر گذاشته است. به حدس او یسوی تحت تأثیر شیعیان ماوراءالنهر که در قرون پنجم و ششم زیاد بوده‌اند به تشیع تمایل پیدا کرده و این تمایلات را به بکتاشیه نیز منتقل کرده است[۱۷]، ولی من تصور می‌کنم که نزدیکی بکتاشیه به تشیع میراث فکری اسماعیلیه در دیار روم است.

چهارمین جانشین خواجه یوسف، خواجه عبدالخالق غجدوانی (متوفی ۵۷۵) است که سرسلسلهٔ طریقت خواجگان و نقشبندیه است. رساله‌ای هم در مقامات خواجه یوسف بدو منسوب است[۱۸] که به نظر من شدیداً مورد تردید است و در ذیل دربارهٔ آن سخن خواهم گفت.

دولتشاه سنایی غزنوی راهم در طریقت شاگرد و پیرو خواجه یوسف دانسته است، ولی در آثار خود سنایی قرینه‌ای بر این قول نیست.

سمیرمی نویسندهٔ هفت رسالهٔ عرفانی هم ــ که با انتشار آنها شهرت در خور خود را خواهد یافت ــ به دو واسطه از شاگردان خواجه یوسف است.

یاد او در متون عرفانی

خواجه یوسف در عصر خویش، و تا چند قرن بعد میان دوستداران تصوّف مقامی بلند و شهرتی عظیم داشت.

عطّار که در تذکرة الاولیا از آوردن نام صوفیان نزدیک به عصر خود و معاصران، خودداری کرده، و فقط احوال پیران و عارفانی را آورده است که دست کم یکی دو قرن پیش از او می زیسته‌اند، و گذشت زمان هاله‌ای ازافسانه بر نام و یادشان کشیده بود، و از ذکر نام متأخران و معاصران خود دریغ ورزیده، دو بار در آن کتاب از خواجه یوسف با لقب امام نام برده است.

یک بار در مقدّمه در ذکر عللی که موجب شده است کتاب خود را در احوال و سخنان عارفان تألیف نماید چنین می گوید:

«... دیگر باعث آن بود که امام یوسف همدانی ــ رحمه الله ــ را پرسیدند که چون این روزگار بگذرد، و این طایفه روی در نقاب تواری آرند، چه کنیم تا به سلامت بمانیم؟ گفت: هر روز هشت ورق از سخن ایشان می خوانید»[۱۹].

بار دوم، آنجا که به اختلاف نظر صوفیان در بارهٔ حسین بن منصور حلاّج اشاره می کند می خوانیم.

«اغلب مشایخ در کار او ابا کردند، و گفتند او را در تصوّف قدمی نیست. مگر ابوعبدالله خفیف و شبلی و ابوالقاسم قشیری. و جملهٔ متأخران ــ الاّ ماشاءالله ــ که او را قبول کردند. و ابوسعید بن ابی الخیر و شیخ ابوالقاسم کُرّگانی وشیخ ابوعلی فارمدی، و امام یوسف همدانی در کار او سرّی داشته‌اند. و بعضی در کار او متوقف‌اند، چنانکه استاد ابوالقاسم قشیری در حق او گفت که اگر مقبول بود به ردّ خلق مردود نگردد، و اگر مردود بود به قبول خلق مقبول نگردد»[۲۰].

تاریخ وفات این پنج تن مشایخ نزدیک به عصر عطّار که متأخرترین آنها یوسف همدانی است چنین است: ابوسعید ٤٤٠، کُرّگانی ٤٥٠، قشیری ٤٦٥، فارمدی ٤٧٧، امام یوسف همدانی ٥٣٥.

در این میان از بزرگان صوفیانی که در همان سالها زیسته اند چون: پیرهرات (متوفّی ٤٨١) امام محمّد غزّالی (٥٠٥)، احمد غزّالی (٥٢٠)،

عین‌القضات(۵۲۵)، احمد جامِ ژنده‌پیل (۵۳۶) نام نبرده، و این قرینهٔ اهمیّت و شهرت امام یوسف در آن عصر، و نیز نشانهٔ علاقه و احترام عطار بدوست.

عطار سه بارهم در آثار منظوم خود از امام یوسف نام برده، و حکایات یا سخنانی از او نقل کرده است. دو بار در منطق‌الطیر:

یوسف همدان، امام روزگار صاحب اسرارجهان،بینای کار...[21]

یوسف همدان که چشم راه داشت سینهٔ پاک و دل آگاه داشت...[22]

یک حکایت هم در الهی نامه از قول او آورده است:

چنین گفته‌ست آن شمع دل‌افروز همه‌دان،یوسف همدان یکی روز...[23]

در مرصاد العباد نجم رازی هم حکایتی از یوسف همدانی آمده است:

«شخصی در خدمت خواجه امام یوسف همدانی باز می‌گفت به تعجب که امروز در خدمت شیخ احمد غزّالی بودم بر سفرهٔ خانقاه، با اصحاب طعام می خورد. در میانه ساعتی از خود غایب شد. چون با خود آمد گفت: این ساعت پیغامبر را دیدم که آمده بود و لقمه در دهان من می نهاد. خواجه امام یوسف فرمود: آن نمایشهایی باشد که اطفال طریقت بدان پرورند»»[24]

جامی در نفحات حکایتی در بارهٔ خواجه یوسف از آثار ابن‌العربی نقل کرده که با درستی و نادرستی آن کاری نداریم. آنچه مهم است اینکه بزرگی چون اوحدالدّین کرمانی در حضور بزرگ دیگری چون ابن العربی آن را باز می گوید، و شیخ بزرگ آن را در کتاب خود ثبت می کند. اینک نوشتهٔ جامی:

«شیخ محیی الدّین بن العربی در بعضی از مصنّفات خود می گوید که در سنهٔ اثنین و ستمائه شیخ اوحدالدّین حامد کرمانی در شهر قونیه در منزل من بود. وی گفت در بلاد ما خواجه یوسف همدانی که زیاده از شصت سال بر سجّادهٔ شیخی و ارشاد نشسته بود. روزی در زاویهٔ خود بود که خاطر بیرون رفتن در دل وی خطور کرد، و عادت وی آن نبود که در غیر جمعه بیرون آید، و آن بر وی گران آمد. و نمی دانست که کجا باید رفت، و بر مرکبی سوار شد، و سر وی رابگذاشت تا هر کجا که خدای تعالی [خواهد] وی را ببرد. آن مرکب او را از شهر بیرون برد، و به بادیه درآمد تا وی را به مسجدی و یران رسانید و بایستاد. شیخ فروآمد و به مسجد درآمد دید که شخصی سر درکشیده است. بعد از ساعتی سر بالا کرد، جوانی بود با هیبت. گفت: یا یوسف مرا مسئله‌ای مشکل شده است، و ذکر کرد. شیخ آن را بیان فرمود، بعد از آن گفت: ای فرزند هرگاه که ترا مشکلی شود به شهر درآی و از من بپرس و مرا در

رنج مبفکن! شیخ گفته است که آن جوان به من نظر کرد و گفت: هرگاه مرا مشکلی شود هر سنگی مرا یوسفی است مثل تو! شیخ ابن العربی می گوید که من از آنجا دانستم که مرید صادق به صدق خود تحریک شیخ به جانب خود می تواند کرد»[٢٥].

همین داستان پیش از جامی، در اوراد الاحباب با خرزی (تألیف در ٧٢٣) مستقیماً از قول اوحدالدّین کرمانی بی ذکر نام ابن العربی آمده است[٢٦].

در نفحات حکایتی هم از گفتهٔ نجیب الدین ابوسعید علی بن بُزغُش شیرازی (متوفی ٦٧٨) می خوانیم:

«شیخ نجیب الدّین بزغش شیرازی فرمود که: وقتی جزوی چند از سخنان مشایخ به دست من افتاد، مطالعه کردم، مرا به غایت خوش آمد. طالب آن می بودم که تا بدانم آن تصنیف کیست، از کلام وی چیزی به دست آورم. شبی به خواب دیدم که پیری با شکوه و وقار با محاسنی سفید و به غایت نورانی به اندرون خانقاه درآمد، و به متوضا رفت تا وضو سازد، و جامه ای سفید نیکو پوشیده بود، و بر آن جامه به خطی درشت به آب زر آیة الکرسی نوشته، چنانکه سرتاپای جامه را گرفته بود. من در عقب وی برفتم. جامه را بیرون کرد و به من داد، و در زیر آن جامه جامه ای سبز پوشیده بود از آن نیکوتر، و به همان طریق آیةالکرسی برآن نوشته، آن را نیز به من داد وگفت نگاه دار تا وضو سازم. چون وضو ساخت گفت: از این جامه یکی را به تو می دهم کدام را می خواهی؟ من اختیاری نکردم، گفتم هر چه تو خواهی نیک آید. جامهٔ سبز را در من پوشانید و سفید را خود بپوشید. پس گفت مرا می شناسی؟ من مصنف آن جزوه هایم که طالب وی بودی، یوسف همدانی ام و آن را رتبة الحیات[٢٧] نام است. و مرا دیگر مصنفات است از آن خوبتر مثل «منازل السائرین و منازل السالکین». چون ازخواب بیدار شدم عظیم خرم شدم»[٢٨].

یک رساله به نام صاحبیّه در مقامات خواجه یوسف منسوب به عبدالخالق غُجدَوانی را مرحوم سعید نفیسی از روی یک نسخهٔ خطی مورّخ ١٠٦٧ در فرهنگ ایران زمین چاپ کرده است[٢٩].

این رساله از نظر زبان و شیوه درهم ریخته و آشفته و ناهمگون است، و در آن تعبیرات ترکی و فارسی ماوراءالنهری در کنار عبارات کهن قرن ششم دیده می شود. و مجموعاً بوی معتقدات مردم ماوراءالنهر را مقارن با نخستین سالهای تشکیل دولت صفوی می دهد.

مندرجات این رساله درباره نام و نسب[٣٠]، و عصر خواجه یوسف[٣١]، و محل

تولد و وفات او[۳۲] مسلماً غلطهای آشکار و غیر قابل اعتناست. و تصویری هم که از شخصیّت خواجه به دست می‌دهد، غیر از شخصیّت واقعی اوست که از رتبة‌الحیات و روایات منابع معاصر و نزدیک به عصر او می‌شناسیم.

قسمتی از مطالب آن با مندرجات نفحات جامی ماندگی دارد، و شاید بعضی عبارات منسوب به خواجه هم از رسالات گمشدهٔ او گرفته شده باشد، و با پندارهایی که مریدان زودباور ساده دل به پیران خود می‌بندند در آمیخته. امّا به صورتی که هست ظاهراً باید در قرن نهم و دهم نوشته شده باشد.

آثار و افکار او

علاوه بر رتبة‌الحیات که دربارهٔ آن بحث خواهیم کرد مرحوم نفیسی شرحی به فارسی بر منازل السائرین عربی خواجه عبدالله انصاری به او نسبت داده است[۳۳]. نفیسی مأخذ خود را ذکر نکرده، و من گمان می‌کنم که همان است که به روایت جامی نجیب‌الدین بُرغُش در خواب از خواجه یوسف شنیده بود، است! در فهرستهای نسخ خطی نام و نشانی از این کتاب نیست، و ظاهراً از میان رفته است.

خواجه یوسف همدانی کتاب یا رسالهٔ دیگری داشته است به نام «کشف...» که متأسفانه آن هم از میان رفته، و نام آن در رساله‌ای ازسمیرمی به نام «ردّ رسالهٔ اصفهان شمس‌الدین محمّد دیلمی» باقی مانده است[۳۴].

یوسف همدانی گفته بوده: از گناهانی که وجود و دل و جان وسّرمرتکب شده‌اند توبه باید کرد. دیلمی به او جواب داده که فاعل گناه فقط جان است، و بنابراین فقط از گناهان جان باید توبه کرد.

تقی‌الدین اوحدی این رباعیها را در تذکرهٔ خود به نام خواجه یوسف آورده است[۳۵]

مردی که به راه عشق جان فرساید   باید که به غیر یار خود نگراید
عاشق به ره عشق چنان می‌باید   کز دوزخ و از بهشت یادش ناید!

***

ایمن به تو زنده، همچو مردم به نفس — از کارتو کرده دین و دنیا به هوس
گرمست نیم چو بنگرم با همه کس — سردی همه از برای من دارد و بس

***

ای عشق ترا روح مقدّس منزل — سودای ترا عقل مجرّد منزل
سیّاح جهان معرفت، یعنی دل — از دست غمت دست به سر، پا درگل

خواجه یوسف مردی کوشا و پو یا بود. از گوشهٔ دهی برخاست (که امروز دیگر نشانی از آن برجای نیست، و اگر زادگاه خواجه نبود نامی هم از آن نمی ماند)، و زندگانی دیر یاز خود را به سیر و سفر و کوشش گذراند. در نظامیهٔ بغداد درس گفت و مجلس گفت، تا جایی که مجلس گو ییهای او از جمله داستان پورسقّا جزو حوادث تاریخی ثبت شد. آنگاه به شرق ایران سفر کرد و خانقاهی با اعتبار بنیاد نهاد که «کعبهٔ خراسان» نام گرفت.

در سنّی نزدیک به صد هم از کار و سفر باز نایستاد، تا اینکه آخرین سفرش میان مرو و هرات به سفر آخرت پیوست.

وقتی آوازهٔ او را در عالم عرفان می شنو یم، و به گروه گروه پیران بزرگی که نسبت از او دارند می نگریم، و حکایتهایی را که عطّار در اشعار خود از افکار او آورده می خوانیم تصو یری از او به صورت پیری وارسته و آزاداندیش و شوریده حال و بلند نظر چون ابوالحسن خرقانی، ابوسعید مهنه ای، باباطاهر همدانی در ذهن نقش می بندد. حال و کار پیران پیش از او چنانکه از کشف المحجوب هجو یری و اسرار التوحید و تذکرة الاولیاءعطّار برمی آید چنین بود. حال بود نه قال، عشق بود نه بحث و جدل و استدلال.

امّا حقیقت این است که در عصر یوسف همدانی فضای فکری عوض شده بود. دیری بود که با استقرار سیاستهای مذهبی دولتهای غزنوی و سنجوقی و تسلّط

طریقهٔ اشعری در اصول عقاید و گرمی بازار تعصّب، و تنگ نظری در زمینهٔ دانش و فکر، تصوّف هم حال و هوای دیگری یافته بود. آزاد اندیشی و بی‌پروایی صوفیان قرن سوم و چهارم از نوع بایزید بسطامی و حسین منصور حلاّج کنار گذاشته شده بود. سه رکن بزرگ عرفان آن روز شیخ جام و پیر هرات و امام غزّالی نمونه‌های کامل تعصّب بودند. حلاّج و بایزید سهل است از بوسعید مهنه‌ای به سلطان وقت شکایت می شد که بر سر منبر بیت می خواند. تأسیس مدرسه‌های جدید از نوع نظامیّه هم سیاست مذهبی دولت سلجوقی را تقویت می کرد.

وآنگهی مگر نه اینکه خواجه یوسف پروردهٔ مکتب ابواسحاق شیرازی فقیه متعصّب اشعری بود که دربارهٔ حامی خود نظام‌الملک بنیان گذار نظامیّه بغداد، که او را به مدرّسی نظامیّه نصب کرده بود خیلی که لطف کرد نوشت: «حسن خیرالظّلمه». امّا همان ابواسحاق هم در سفر با شکوه خود به خراسان پای سلمکی صوفی بسطامی را بوسید[۳۶]، و این نشانهٔ کاهش فاصلهٔ طریقت و شریعت بود.

گفتیم شخصیّت یوسف همدانی به شخصیّت امام محمّد غزالی مانندگی دارد. و تصادفی نیست که هر دو شاگرد عارف بزرگ ابوعلی فارمدی (از تربیت یافتگان قشیری و کُرّگانی) بوده‌اند. امام محمد و امام یوسف هر دو عالم عارف هستند، که تصوّف را از صورت سخنان ساده و بی پیرایهٔ پراکنده به صورت اصول مدوّن منطبق با شریعت به صورت «طریقت مدرسه‌ای» درآوردند. و در این راه همانطور که گذشت اگر غزّالی از نظر کثرت تألیفات بحق شهرت بیشتری کسب کرده، خواجه یوسف هم از نظر تربیت مریدان بیشتر که به پایه گذاری طریقتهای بنام تصوّف انجامیده، رنگ عرفانی بیشتری دارد. به این نکته هم توجه باید کرد که او ده سال پیش از غزّالی زندگی را ـــ و احتمالاً تعلیمات خود را ـــ آغاز کرده است.

در نوشتهٔ ابن خلّکان خواندیم که یوسف همدانی در محضر ابواسحاق شیرازی در فقه و مذهب و علم خلاف (یعنی علم کلام و احتجاج و جدل و بحث و مناظره در موارد اختلاف در فروع مذاهب اهل سنّت) سرآمد روزگار گردید. اثر این سابقهٔ تحصیلی را در تنها اثر بازمانده از او «رتبة الحیات» می بینیم که عرفان خود را از راه جدل و برهان بیان می کند. و رسالهٔ او در میان آثار صوفیانهٔ فارسی از نخستین نمونه ها در نوع خویش است و او از نخستین عارفانی است که راه نوشتن آثار عرفانی را در زبان فارسی هموار کرده اند.

برعکس همشهری همروزگارش باباطاهر عریان، که همه دل بود و ذوق بود و عشق و سوز، خواجهٔ همدان اهل بحث و جدل و برهان بود.

نمونهٔ تعصب و سختگیری او را هم در داستان یورسقا خوب می بینیم که تا فقیه بیچاره سئوالی می کند، خواجه برمی آشوبد که «از سخنت بوی کفر می شنوم» و نفرینش می کند که «مسلمان نمیری!»

رتبة الحیات

تنها اثر بازمانده از او رتبة الحیات است که اگر از نظر حجم اندک مایه و کوتاه است، از نظر کیفیّت و معنی قدرشناختنی است این رساله به صورت سؤال و جواب در بارهٔ زندگانی انسان و درجات مختلف آن نوشته شده است.

از شیخ سوال می شود، او جواب می دهد: زندگانی آسودن است، آسایش هرکس به نوعی و در چیزی است. فروترین پایهٔ زندگی آسودن به دنیاست، و این شبیه زندگی جانوران است. آدمی باید از دنیاداری بپرهیزد، و برای وصول به خدا «مجاهده» ورزد. مادّیات در زندگی همان قدر کافی است که مقدمات توجه به خدا برای انسان فراهم شود. این نخستین قدم است.

آنگاه زندگانی را به سه درجه تقسیم می کند: زندگی به اسلام، زندگی به ایمان. زندگی به احسان (که والاترین درجهٔ زندگانی است) و در آن میان

دربارهٔ مجاهده، فکر، ذکر، دل، خاطر، سرّ، جان و تفاوت میان آنها و اختلاف نهادها به نحو استدلالی و با استشهاد به آیات و احادیث و سخنان بزرگان بحث می کند.

بیان مؤلف اصولاً استدلالی است، امّا آنجا که سخن از بوی آشنایی به میان می آید، شور و حالی دیگر می یابد، و عبارات موزون می شود. و رنگ و بوی شعر می گیرد. آنجا که «به زبان رازی با رازدار همی گوید: تا جمال تو دیدم، ندیدم به جز تو کسی. فراوان خلقم پیش اندر آمد، ندیدم به جز تو کسی».

اینجا عبارات نثر معمولی نیست. یک نوع وزن دارد. و اگر قافیه ندارد، امّا ردیف دارد «به جز تو کسی». اصولاً در نثر مجلس گویان و قصه پردازان گاهی عبارات موزون معمول بود.

نکته دیگر اینکه تعبیر «زبان راز» برای این عبارات موزون تأمّل برانگیز است. و زبان رازی را به یاد می آورد که لهجه ای از لهجه های «فهلوی» بوده، و شاید این قطعه در اصل از فهلویّات همدان و بوزنجرد زادگاه خواجه یوسف بوده که به فارسی ترجمه شده است. (برای اطلاع بیشتر به تعلیقات آخر رساله مراجعه شود)

نثر رتبة الحیات ساده و پخته و روان است. و چون مطالب آن برگرفته از هیچ کتاب دیگر نیست، و خواجه پرسشهایی را جواب داده، و سخنان تازه‌ای بوده، طبعاً به الفاظ و تعبیرات تازه ای نیاز داشته، و در نتیجه ویژگیهایی در کار او به وجود آمده است:

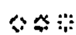
۱ــ مهم ترین آنها کثرت کاربرد مصدرهای مرخم است که به نسبت حجم کتاب چشمگیر است: شناختِ زنده، نمودِ بی بود، به اندازهٔ بایست، گشتِ آسایش، نگاهداشتِ وی به طعام، تهمت نادریافت، گفت و دانش گوینده، دیدِ آیات، دیدِ خواطر، آئینه دید، یافتِ صفات (به فهرست لغات در آخر رساله مراجعه فرمایید)

۲ــ کاربرد اسم مکان با پسوند گاه نیز فراوان است: آسایشگاه، آرامگاه، اسگاه، تابشگاه، پیشگاه، نظاره گاه، تماشا گاه، جلوه گاه، قدمگاه، نزهتگاه.

۳ــ لغات نامأنوس عربی (نه بسیار) به کار رفته: هجّیری، هیج، متکایسان، عنت، حبل، مغترّ، مضیر، دعایم، منکوح و منکح.

از اینها که بگذریم مختصّات نثر قرن پنجم و ششم از نظر لغت و دستور کم و بیش رعایت شده است: تکرار یک فعل در چند جملهٔ پی در پی، کثرت فعلهای پیشاوند دار، آوردن الف تفخیم و تعجّب، ساختن اسم مصدر از صفت عربی، جمع بستن اسمهای عربی با علامت جمع فارسی (بعضی از نکات در فهرست تعبیرات پایان کتاب جمع اوری شده است)

عطف اسمها و صفتهای مترادف بهم از تازگیهای نثراست که در کلیله و دمنه هم فراوان است.



تنها نسخه‌ای که از این کتاب می‌شناسیم (اوراق ۲۲۶ آ ــ ۲۹۸ ب) از مجموعهٔ کهن گرانبهایی است به شمارهٔ ۲۹۱۰ در کتابخانهٔ ایاصوفیه[۳۷] در استانبول که ۳٦۷ برگ است و به سال ۷۰٦ کتابت گردیده، و یکی از گرانقدرترین گنجینه‌های آثار کهن فارسی است که بعد از هفتصدسال از گزند نیستی در امان مانده است.

اهمیّت این مجموعهٔ کم نظیر علاوه بر کهنگی در این است که اکثر قسمتهای آن منحصر به فرد است مثل: همین رتبة الحیات، و تحفة الملوک غزّالی، و دیوان رباعیّات اوحدالدّین کرمانی، و رساله‌ای از مجدالدّین بغدادی. بخشهای دیگر آن هم هر یک قدیم‌ترین و صحیح‌ترین نسخهٔ تاریخ دار از هر رساله و کتاب است. از جمله دو رساله از صدرالدّین قونیوی و عینیّهٔ احمد غزالی و نصیحة الملوک محمد غزّالی. و دریغا که این آخری در حین چاپ آن کتاب از

دسترس مرحوم جلال همایی دور مانده است، و ارزش آن را دارد که اساس چاپ دیگری قرار گیرد.*

نام این رساله در مجموعه چنین آمده است:

کتاب رتبة الحیوة من کلام الشیخ الکامل الفاضل سلطان العارفین قدوة السالکین یوسف بن ایوّب الهمدانی قدّس الله روحه العزیز»

نسخه به خط نسخ خوانا و تا اندازه‌ای کم غلط است، مختصّات املایی نسخ قرن هفتم و اوائل قرن هشتم را دارد. از قبیل:

نوشتن ب، ج، ز، ذ، ک، آنج، آنک، هرک، کی، جی به جای پ، چ، ژ، د، گ، آنچه، آنکه، هرکه، که، چه.

حذف ی در موارد اضافهٔ کلمات مختوم به الف، یا نوشتن دانای، بینای... بجای دانایی، بینایی.

به منظور آسان‌تر کردن کار خوانندگان در فهم کتاب، رسم‌الخط امروزی را در چاپ رعایت کردیم. اکنون که این رساله منتشر می‌شود، ابراز تشکر از اولیای کتابخانه ایاصوفیه وظیفهٔ من است که عکسی از آن را در سال ۱۳۴۵ در اختیار من نهادند.

دکتر محمد امین ریاحی

---

* مقارن با چاپ این سطور در مقدمهٔ آقای محمد تقی دانش پژوه بر تحفة الملوک غزالی دیدم که مرحوم مجتبی مینوی مجموعهٔ نفیس کتابخانهٔ ایاصوفیه را در مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات (سال هشتم، شمارهٔ ۳ ص ۱۰) معرفی کرده است. و معلوم شد میکروفیلم مجموعه هم به شمارهٔ ۱۴۲۲ در کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران موجود است. به فهرست میکروفیلمها مراجعه کردم، محتویات قسمت اول مجموعه معرفی شده (ص ۶۰۰). متأسفانه ۵ قسمت مهم مجموعه (۲ رساله از صدرالدین قونیوی، و رتبة الحیات. و نصیحة الملوک غزالی، و تحفة الملوک غزالی) به هنگام چاپ از قلم افتاده است.

حواشی مقدّمه

۱ــ تذکرهٔ دولتشاه چاپ ۱۳۳۷ کتابفروشی بارانی ص ۱۰۷، مجمل فصیحی ج ۱ ص ٦ و هفت اقلیم و عرفات العاشقین و آتشکدهٔ آذر،در پاره‌ای نسخ خطی تذکرةالاولیاء اورادالاحباب، نفحات‌الانس نیز این اشتباه هست، و به چاپهای آن کتابها منتقل شده.

۲ــ مجمل فصیحی تولد او را جزو حوادث سال ٤٦٦ ذکر کرده که خطاست، و محل تولّد او را مروشاهجان دانسته، و این هم خطایی دیگر. مرحوم نفیسی بدون ذکر مأخذ تولّد او را در ٤٩۲ ذکر کرده، و این غلطِ مسلّم است زیرا خواجه یوسف بطوری که در متن گفته‌ایم شاگرد ابواسحاق شیرازی (متوفی ٤٧٦) و مرید ابوعلی فارمدی (متوفی ٤٧٧) بوده.

۳ــ انساب سمعانی. معجم‌البلدان. تاریخ غازانی صفحات ۲۰، ۱٤۱، ۲۱۵. مجمل فصیحی در حوادث سال ۵۳۵ او را از اهل بروجرد دانسته که ظاهراً خطای کاتب است.

٤ــ روایت خواجه محمّد پارسا در فصل الخطاب (نسخهٔ خطی کتابخانهٔ دانشگاه استانبول) و او از حفظ شرف‌الدین نصاری بخاری نقل کرده است.

۵ــ کامل ابن اثیر حوادث سال ۵۰٦، المنتظم ابوالفرج بن جوزی چاپ حیدرآباد، حوادث ۵۰٦.
مرآت‌الزمان سبط ابن جوزی چاپ حیدرآباد حوادث ۵۰٦. مرآت الجنان یافعی چاپ حیدرآباد ذیل سال ۵۳۵. ابن خلکان این واقعه را در سال ۵۱٦ ذکر کرده و اشتباه است و ظاهراً مرادش ۵۰۵ بوده است. ورجوع شود به شرح احوال عطار تألیف مرحوم استاد فروزانفر صفحات ۳۲۵ ــ ۳۲۹.

٦ــ به تحقیق مرحوم استاد فروزانفر و مرحوم استاد مینوی داستان شیخ صنعان از سرگذشت عبدالرزاق صنعانی منقول در تحفة‌الملوک غزّالی گرفته شده است. عطار فروزانفر: ۳۲۳ و ۳٤٦. تحفة‌الملوک در مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات مشهد ۱۳٤٤ ص ۲۹۵ به تصحیح آقای محمد تقی دانش پژوه.

۷ــ تذکرهٔ دولتشاه چاپ ۱۳۳۷ کتابفروشی بارانی ص ۱۰۷.

۸ــ نام کامل او در رسالهٔ میزان اهل الطریقه سمیرمی ابااحمد عبدالله بن علی بن موسی الجوینی.

۹ــ ظاهراً مراد شیخ حسن سکّاکی سمنانی از مریدان ابوالحسن بُستی است. و خانقاه سکّاکیه در سمنان که علاء الدوله سمنانی در آن بوده و املاکی بر آن وقف کرده منسوب بدوست. نفحات چاپ ۱۳۳۹ تهران ص ٤۱٤. از تاریخ سمنان عبدالرفیع حقیقت ص ۵۱۸ برمی آید که هنوز در سمنان محلّی به نام مقبرهٔ پیرعلمدار به نام سکّاکیه معروف است.

۱۰ــ «میزان اهل الطریقه» در مجموعهٔ رسائل سمیرمی مورخ ٦۵۷ (یک آ ــ ۵ ب) به شماره ۲۱۸۵ در کتابخانهٔ عمومی قسطمونی موجود است. دربارهٔ این مجموعهٔ بسیار مهم نخستین بار احمد آتش شرحی نوشته و ترجمهٔ آن در نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز ۸: ۲٦۸ ــ ۲۸۲ آمده، و در آنجا هفت رسالهٔ مجموعه چنین ذکر شده است:

۱ــ میزان اهل الطریقه

۲ــ کشف الاسرار

۳ــ سرّ السّریر

٤ــ رسالهٔ ردّ اصفهانی شمس الدین محمد دیلمی

۵ــ معرفة النفس

٦ــ الارشاد الی سبیل الرّشاد

۷ــ معرفة النبوّه

ولی آتش نویسندهٔ چهار رسالهٔ نخستین را نشناخته، و همین قدر نوشته است که سه رسالهٔ نخستین به قلم یک صوفی است. از طرف دیگر آقای ایرج افشار از روی نسخهٔ جدیدتر کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران (مجموعهٔ شماره ۷۰٤۱) رساله‌ای را به نام «شرایط مریدی اثر ابوجعفر محمد کاتب» (در فرهنگ ایران زمین ج ۱٤ ص ۳۲۱ ــ ۳۲۸) چاپ کرده‌اند که از مقایسهٔ آن با منقولاتی از نسخهٔ ترکیه معلوم می‌شود که هر دو یک رساله است، و نام صحیحش طبق نسخهٔ ترکیه «میزان اهل الطریقه» است، و نام کامل مؤلفش (که به اختصار در چاپ آقای افشار آمده) موفق الدین ابوجعفر محمد بن ابوزید بن عبدالرحمن بن علی کاتب سمیرمی است، و هر هفت رسالهٔ مجموعهٔ ترکیه از آثار اوست. و این سمیرمی شاگرد پدری به نام اکمل الدین ابوالفضائل محمد بن اسماعیل بن ابوالقاسم بن ممشادنوحی و او شاگرد ابوصالح عبدالله الطبقی الرومی، و او از شاگردان خواجه یوسف همدانی بوده است.

۱۱ــ سعید نفیسی در تاریخ نظم و نثر، روز وفاتش را پنجشنبه ۸ محرم نوشته، و ظاهراً روز و ماه را از رسالهٔ صاحبیه گرفته و آن رساله از نظر ما معتبر نیست.

۱۲ــ تاریخ نظم و نثر ص ۲.

۱۳ــ منسوب به بزّق (معرب بره)، زیرا برخی از پدرانش گوسفندار و بره فروش بوده‌اند (انساب سمعانی).

۱٤ــ انساب سمعانی.

۱۵ــ جستجو از محمد فؤاد کوپرولو

۱٦ــ منطق الطیر به تصحیح گوهرین ص ۱٤۲

۱۷ــ فؤاد کوپرولو، مقالهٔ احمد یسوی، دائرة المعارف اسلام، چاپ استانبول.

۱۸ــ به تصحیح سعید نفیسی، فرهنگ ایران زمین ج ۲: ۱ ــ ۱۸

۱۹ــ تذکرة الاولیا مصحح دکتر محمد استعلامی: ص ۸

۲۰ــ همانجا: ۵۸۳

۲۱ــ منطق الطیر به اهتمام دکتر صادق گوهرین: ص ۱۸٤

۲۲ــ همانجا: ص ۲۰۲

۲۳ــ الهی نامه، به تصحیح فؤاد روحانی: ص ۹٤

۲٤ــ مرصاد العباد، چاپ بنگاه ترجمه و نشر کتاب: ص ۲۹۷

۲۵ــ نفحات، چاپ ۱۳۳۶ تهران: ص ۳۶۵ ــ ۳۷۶

۲۶ــ اوراد الاحباب ابوالمفاخر یحیی باخرزی، به کوشش ایرج افشار، چاپ دانشگاه تهران: ص ۷۲

۲۷ــ در نسخهٔ نفحات چاپ تهران «از بلخ (ربع)» چاپ شده که بی تردید غلط است، زیرا متن رساله پیش چشم ماست که در آن از چشمه و زندگی مطلق گفته شده.

۲۸ــ نفحات: ص ۳۷۶

۲۹ــ فرهنگ ایران زمین ج ۸، ۱۳۳۲ ص ۲۸ــ ۱۰۰

۳۰ــ مجموعه مصطفی ... ابو یوسف یعقوب بن ... همدانی ...!

۳۱ــ سوزنی ... در ... (متوفی در ۵۶۹) ذکر می‌کند که در سنهٔ ۵۰۶ دولت ... و یوسف ... در ... آمده بود!

۳۲ــ تولدش در محلهٔ ... همدان، مرگش در مرو.

۳۳ــ تاریخ نظم و نثر در ایران ص ۷۱۸

۳۴ــ رسالهٔ چهارم از رسائل ... ترکیه، شمارهٔ ۱۰

۳۵ــ از کعبهٔ عرفان نسخه ۳۸۸۷ کتابخانهٔ ملی ملک، آقای احمد گلچین معانی نوشته‌اند این نسخه منتخب عرفان العاشقین است (تاریخ تذکره‌های فارسی ۲: ص ۳۵) دوست ... آقای دکتر مهدی درخشان هم در شرح حالی که در کتاب خود (بزرگان و سخن‌سرایان همدان) از خواجه نوشته‌اند این رساله را در صفحهٔ ۱۳۹ چاپ کرده‌اند.

۳۶ــ ابن اثیر، حوادث سال ۵۱۵، ج ۱۰ ص ۲۲۳

۳۷ــ دفتر کتابخانهٔ صوفیه، چاپ استانبول، ۱۳۰۴ قمری ص ۳۷۴.

ازقلم افتاده

در صفحهٔ ۱۵ بعد از سطر هفتم افزوده شود:

مجدالدین بغدادی (متوفی ۶۰۱) در تحفة البرره (نسخهٔ خطی شمارهٔ ۵۹۸ مجلس) سه بار به احترام از خواجه یوسف یاد می‌کند:

یک جا می‌گوید: مشایخ در تربیت مریدان بر دو ذکر مشهور توافق داشته‌اند. خواجه یوسف و ابونجیب سهروردی «لا اله الا الله» را برگزیدند، و پیروان ابوسعید ابوالخیر «الله» را.

جای دیگر گوید: یوسف همدانی ذکر بر دوام را برگزید، و ابونجیب سهروردی اربعین را، و استمرار صحبت دائم در خلوت را.

جای دیگر گوید: خواجه یوسف گفته است اگر منصور حلاج حق معرفت را می‌شناخت به جای «انا الحق» بایستی «انا التراب» می‌گفت.

بسم الله الرحمن الرحیم
و به نستعین

الحمدلله الحامد بمجد حمده الازلی، الماجد بحمد مجده الاولی، الشاهد بجود توحیده السّرمدیّ، الواحد بشهود تفریده الابدی، الجبّار بعظم قهره الظّاهری، القاهر بقهر عظمته الباطنیّ، الملک بکبریاورفعته المهیمنی، المکبّر بملک عزّته القیّومیّ، الواسع بحسن رأفته الرحیمی، المحسن بوسع رحمته الرّؤفی و صلوته علی رسوله و خیر به من خلقته العلیّ الذّکیّ و علی صحابته و عترته و امّته و سلّم تسلیماً.

۱

پرسیدی ــ وفّقک الله لما یحبُّ و یرضی ــ که زنده کیست و زندگانی چیست؟

الجواب، و بالله توفیق

بدانکه زنده به نزد اهل بصایر و یقین آسوده است، و زندگانی آسودن است. و خلق هفت آسمان و هفت زمین در اصل آسایش و آسودن متفق‌اند، که همه آسوده‌اند به چیزی، و به چیزی آسایند، لکن آسایشگاه مختلف است. هر کسی در خور مقام و منزلت خویش آسایشگاهی دارد، به وجود آن چیز بیاساید و بیارامد و ساکن گردد، و به فقد آن چیز مضطرب گردد و بی آرام شود. چون ساکن و آرام گردد بدان چیز و از ضجر و قلق اندرون آسوده گردد، روندگان راه و سایران سبیل

انبیا ــ صلوات الله علیهم اجمعین ــ گویند: فلان کس زنده است به فلان چیز. این قانون جملی در شناخت زنده و زندگانی.

امّا شناختن زنده و زندگانی به طریق تفصیل و مقتضای وضع این طایفه آن است که بدانی هر که آسوده به زهرات دنیاست، و آسایش وی به جمع و منع و اخذ و دفع حُطام این سرای غرور است، وی زنده به دنیاست، و زندگانی وی به دنیاست. و این کمترین درجت و فرومایه‌ترین منزلت فرزندان آدم است ــ علیه السلام ــ در منزلت و رتبتِ زندگانی. زیرا که جملهٔ حیوانات از حشرات و دد و دام و مرغ و ماهی مسا [هم] و مشارک وی‌اند در این آسایش و آسودگی به متاع دنیا، وحیّ و زنده بود به لذّات این سرای غرور. و از اینجا بود که آفریدگار عالم جمع کرد میان بهایم و میان کسانی که همّت ایشان حظوط دنیا بُوَد. فقال جلّ جلاله: «ذَرْهم یَأکلوا و یتمتّعوا وَ یُلههِمِ اَلامَلُ فَسَوْفَ یَعْلَمونَ»[1] و گفت: یَأکلون کما تأکل الانعام و النّار مثوی لهم»[2]

عظیم شینی و عاری است آدمِ معظّمِ مکرم کرده به فهم و عقل و حمل امانت را که بهایم و سِباع و طیور و حشرات که مسخّران وی‌اند، در رتبت و مقام آسایشگاه با وی مشارکت کنند، و وی در مقام و منزلت آرامگاه ایشان فرود آید و بیاساید، تا همچنانکه ایشان بیارامند و بیاسایند به مطعومی و مشروبی و منکوحی و مسکونی و ملبوسی، وی نیز براین چیزها بیارامد و ساکن گردد، و از حقیقت مقام و منزلت خویش نیندیشد. «ولقد کرّمنا بنی آدم و حملناهم فی البّر و البحر»[3] که کمر و کلاه شاهی وی است فراموش کند، الم و وجع تازیانهٔ «إِنْهُم إلاّ کالانعام بل هم اضلّ»[4] به جان و دل وی نرسد، درد زخم «یأکلون کما تأکل الانعام و النّار مثوی لهم»[2] به فعل و فهم وی در نیاید.

۱ــ سورهٔ پانزدهم حجر، آیهٔ ۳
۲ــ سورهٔ چهل و هفتم محمّد، آیهٔ ۱۳.
۳ــ سورهٔ هفدهم النحل، آیهٔ ۷۲.
۴ــ سورهٔ بیست و پنجم الفرقان، آیهٔ ٤٦.

یکی نیندیشد این بیچارهٔ مسکینِ فراموشکار، که لباس مالکی ومسخّری مخلوقات مرا چرا پوشانیده‌اند؟ و این تاجِ علم و درایت و ادراک از میان جملهٔ مصنوعات بر سر من چرا نهاده‌اند؟ و رقمِ عَبّادی برجبین من چرا فروکشیده‌اند؟ و نام و ذکر من در آسمان و زمین به دوستی و محبّت چرا مشهور کردند؟ و صد و بیست و اند هزار نقطهٔ نبوّت و عنصر سیادت و مرکز سعادت را به دعوتِ من از جملهٔ خلایق به حضرت چرا بعث کردند؟ و اندر کتابهای کریم و صحف مجید حدیث من چرا کردند؟ گاه شکر و گاه آزادی و گاه عتاب این همه از بهر چه کردند؟ و دنیا را به چندین جای چرا نکوهیدند؟ و نام حبس و زندان بر دنیا چرا نهادند؟ فرار و گریز از غرور و فتنهٔ وی چرا فرمودند؟ پیشروان از رسل و انبیا و اولیا چرا در وی ننگریدند؟ 

نخوانده است این غافل از کار خویش از کتاب کریم خداوند خویش: «مَن کانَ یُریدُ حَرثَ الاخرةِ نزدله فی حرثه و مَن کانَ یُریدُ حرثَ الدّنیا نؤته منها و ماله فی الاخرة من نصیب»[۱] و قال تعالی «المالُ و لبنونَ زینةُ الحیوة الدنیا[۲]... الی آخر الایة. و قال «یوم لاینفع مال و لابنون الاّ من اتی اللّه بقلب سلیم»[۳]. و قال: «انّما اموالکم و اولادکم فتنة»[۴] و قال «فلا تُعجبک اموالهُم ولااولادُهم»[۵]. وقال: «اِنّما مثل الحیوة الدّنیا کما اَنزَلناهُ»[۶] الی آخرالآیه.

۲

واجب و فرض آدمیِ مشرّف کرده به فهم و عقل و تمیز آن است که از مقام بهایم و سباع و حشرات ننگ دارد، و از آسودن به آسایشگاه ایشان ازفت و عار دارد، شهوت طعام و شراب و لباس و نکاح ز بهر مصلحت نفس که حمّال و

۱ـ سورهٔ چهل و دوم الشوری، آیهٔ ۱۹.
۲ـ سورهٔ هجدهم الکهف آیه ٤٤.
۳ـ سورهٔ بیست و ششم، شعرا آیه ۸۹ و ۹۰.
٤ـ سورهٔ هشتم انفال آیه ۲۸.
۵ـ سورهٔ نهم، توبه آیه ۵۵.
٦ـ سورهٔ دهم یونس آیه ۲۵.

مرکب کار وی است نگاه دارد، نه مقام آسایشگاه خویش داند.

و دو آیت از کتاب کریم هجیرا خویش گرداند: یکی آیت ذم کنندهٔ مقام چهار پایان را، و یکی مدح کنندهٔ مقام آدمیان را. آیت ذم کننده آن است که در پیش یاد کردیم. و جامع‌تر از آن آیتها این است که جبّار اعظم می فرماید: «وما الحیوةُ الدّنیا الاّ متاعُ الغرورِ»[1]. غرور نمود بی بود بُوَد به نقد، و نمود محنت بود به وعد. و آیت مدح کننده آن است که ملک اکبر می فرماید: «والآخرةُ خیرٌ و أبقیٰ اِنّ هذا لَفی الصّحُفِ الا ولی صُحُفِ ابرهیمَ و موسیٰ»[2] تابُوَد که به برکات قرائت آیت اوّل دنیا بردل سرد گردد و به برکات قرائت آیت دوم دل بر مهر آخرت گرم گردد.

و به ظاهر اطراف و اعضای خویش تکلّف کند در اجتناب و دور بودن از کارهای فضول دنیا: اگر بازاری است به قدر حاجت به دکان رود، و اگر تاجر است به اندازهٔ بایستِ جامه و نفقه، تجارت کند، و اگر صنّاع است به مقدار ضرورت خود و خانه کار کند، و هم بر این مثال می دان طبقات خلق را از امیر و مأمور و رئیس و مرئوس و قاضی و مقضیّ و عالم ومتعلّم.

لازم کالّ است در جمع دنیا غلوّ ناکردن، واز وی به مقدار حاجت مطعوم و ملبوس و مسکون و منکوح قناعت کردن، از بهر آن نکته و معنی که بیان کردیم که آسایش بدین چیزها مقام ستوران است. آدمی را این چیزها ضرورت بقای نفس کارکن حمّال است، و ضرورت مقدّر بود و محدود نه مطلق و ممدود.

آسایش آدمی مؤمن و آرامش بدان معنی بود که اشارت کتاب مهیمن است: «الّذین آمنوا و تطمئن قلوبهم بذکرالله ألا بذکر الله تطمئن القلوبُ رضوانا بحیوة الدّنیا»[3] ذم آرام کنندگان به دنیاست فان اصابه خیرٌ اطمَأنَّ به[4] نکوهش آسودگان به حظوظ دنیاست «یَمشونَ مطمئنّین»[5] نکوهش آسایش گیرندگان و آرامیدگان

۱ــ سورهٔ سوم نسا آیه ۱۸۲. ۲ــ سورهٔ هشتاد و هفتم آیه ۱۸. ۳ــ سوره سیزدهم رعد آیه ۲۸.

٤ــ سورهٔ بیست و دوم، حج آیه ۱۱ ۵ــ سوره هفدهم اسری آیه ۹۷

به سلامت و امن دنیاست به آن، «الّذین آمنوا و تطمئنّ قلوبهم بذکرالله»[۱] مدح آسودگان به ذکر مولی است. زیرا که آسوده به دنیی و به حظوظ دنیا به زبان اهل معرفت چنانکه در اول فصل شرح کردیم زنده به دنیاست و آسوده به ذکر مولی و کار مولی زنده به مولی است و تا آسایش بَدَل نگشت زندگی بدل نگردد.

وگشتِ آسایش را دو طریق است: یکی طریق **فضل ربّانی** و کرم سبحانی بی‌تعبی و رنجی بنده را دریابد، و از حضیض حبوة دنیاش به سَموسماء حیات دینش رساند، و این نادرافتد. و گفته‌اند که: النّادرلاحکم له. طریق کوفته و جادّهٔ مسافران خلف و سلف **مجاهده** است. قال الله تعالی: «والّذین جاهدوا فینا لنهدینّهم سبلنا و انّ الله لمع المحسنین»[۲]. و قیل: «مَن زیّنَ ظاهره بالمجاهدةِ حسّن الله سریره بالمشاهدة». و قیل: «حرکات الظواهر یوجب برکات السّرایر و قیل: «من کرمت علیه نفسه هان علیه دینه». بدان مقدار که جهد بود در تخریب آسایشگاه دنیا به ترک فضول وی عمارت آسایشگاه ذکر خداوند بود «من قَلّک قَلَک و من کثّرکثرله». چون خانهٔ آرام و آسایش دنیا بکلّ ویران گشت خانهٔ آرام و سکینت عقبیٰ ربّانی آبادان گشت، از عالمِ «والّذین جاهد وافینا»[۳] به عالمِ «لنهدینّهم سبلنا»[۴] رسید.

عبارتهای روندگان راه اینجا مختلف است:

صوفی گفت: از کدورت دنیا پاک گشت و به صفو ذکر مولی آراسته گشت.

درویش گفت: از جهان غرور فقیر گشت و به جهان سرور توانگر گشت.

موحّد گفت: از شرکت آزاد گشت و فرد و تنها گشت.

مقرّب گفت: از دست مرگ جَست و به حیات ابد پیوست.

رونده گفت: از منزل خراب برخاست و به منزل آبادان نشست.

۱ــ سورهٔ سیزدهم، رعد آیه ۳۰ ۲ــ سورهٔ بست و نهم عنکبوت آیه ۶۹

۳و۴ــ سورهٔ بست و نهم آیه ۶۹

عارف گفت: از آشیان شیطان و وکر دیوان نجات یافت و به روضهٔ رضوان آرام یافت.

مکاشف گفت: از حبس نفس به تخت دل رسید.

و این کلمات راست است و حقّ است. هرگاه که آسایشگاه این جهان به آسایشگاه آن جهان بدل کند این همه صفات حمیده کسوت اوست: هم درویش است، و هم صوفی، هم موحّد است، هم مکاشف، هم عارف است، هم رونده، هم صاحب منزلت است، هم محقّق راه.

درگاها! که اوّل منزل راه او این شرف دارد. عظیما، حضرتا! که اوّل میدان از هزار میدان قرب او این رفعت و علوّ دارد. قال اللّه تعالی: «مَن عَمِلَ صالحاً مِن ذَکَرٍ اَو اُنثیٰ وَ هُوَ مؤمنٌ فلنحیینّه حیوةً طیّبة»[1] تاآرام و آسایشگاه دنیاست نعت حیات غرور است «وما الحیوة الدّنیا الاّ متاع الغرور»[2] چون آسایشگاه دین شود و شریعت بارخدای نعت حیات طیّبة بود «فلنحیینّه حیوةً طیّبةً»[1].

ببینا نیامد کسی که بگذاشت کون و کاینات، آگه نشد زخود و بی خودی جاهل به سرّ کاینات. بینا آن است که ملک شرع بیند بجملگی، زیرا که شرع سلطان نفس است و کاینات.

پیشرو خلق و خلیقت، و مقدّم انبیا و امّت، و قدوهٔ دین و شریعت، ازاین منزل حیات عبارت کرد، گفت: «الاسلام ان تشهد لااله الاّ اللّه و تقیم الصّلوة و تؤتوا الزّکوة و تحجّ البیت و تصوم رمضان فاذا فعلت ذلک فانت مسلم».

اوّل منزلی از منازلِ دین اسلام نهاد، و تا مرد از آسایش حظوظ دنیامتبرّی نگشت، اقامت وظایف دین او را به تحقیق میسّر نگشت، که به یک دل دو چیز متضّاد دوست نتوان داشت. بدان مقدار که دل اسیر حظوظ دنیا بود از سنا و عزّ اسلام تهی ماند، وانسگاه مسلمانی خراب و ویران بود وانسگاه حظوظ دنیا عامر و

۱ــ سورهٔ شانزدهم نحل آیه ۹۹ ۲ــ سوره سوم نسا آیه ۱۸۲

آبادان بود و «الضّدانْ لایجتمعان».

۳

واگر کسی **سؤال** کند و گوید: «این معنی آزادی در حقّ فرزندان آدم ــ علیه‌السلام ــ که حرّ و برد و نفع و ضرّ و جوع و عطش و عُریْ و هوا و شهوات اند، درست نیامد و نیاید هرگز، باید که هرگز کسی از ایشان به حقیقت اسلام نرسیده بود؟»

والجواب عنه، و بالله التوفیق.

بدانکه خورد و پوشش و مسکن و منکح که به قدر حاجت بود، آن همه دین بود، منافی و مناقض حقیقت اسلام نبود. و این آنگهی بود که اعمال دین و وظایف شرع و ارکان اسلام انسگاه مرد مسلم بود، و حظوظ نفسانی در کام مسلمانی وی تلخ و مُر بود، و اگر ممکن شدی وی، را بی این حظوظ دنیا، روزگار گذاشتن از غنیمتهای بزرگ خویش دانستی. لکن ضرورت بقای قالب را بارگران خوردن و خفتن و شهوت بکشد، و شربت تلخ این حظوظ نفسانی تحمّل کند، زیرا که قالب مرکب امانت دین است و حمّال وظایف شرع، و وی در راه دین اگر از اسب غازی و اشتر حاجی تمامتر نُبوَد باری کمتر نبود. و چون علف دادن اسب و شتر در راه غزو و حج طاعت و دین بود، اولیتر بود که طعام دادن قالب بارکش احکام شرع را و واجبات دین را طاعت و قربت بود.

و چون طعام قالب خود از بهر آن دهد تا به وی خلاف شرع رود، و بار طاعت و خدمت هوا و نفس کشد، چنان بود که قاطع طریق که اسب و شتر را علف دهد تا به قوّت وی راه زند، یا شمشیر را جلا دهد تا مسلمانی را به وی بی حق بکشد. به اتّفاق اهل علم این علف دادن و این جلا دادن حرام بود، و اولیتر که علف دادن مرکبی را که راه ابلیس رود حرام بود.

بازگشتیم به اصل سخن: چون قالب مهیّا گشت کشش بار شرع را، و

مرصّد شد حمل وظایف دین را، و در راه رفتن واجبات اسلام رام شد، نگاه‌داشت وی به طعام و شراب و کسوت طاعت و خیر شد. نماند در حقّ این آسودهٔ به دین آرام گرفته به ذکر مولی و یاد کرد خداوند به هفت آسمان و زمین معارضی و مضادّی. همچنان که در عالم معیوب و جهان بی فرجام و سرای وساوس و خانهٔ غرور انسگاه آبادان داشت، و آرام به کمال، اکنون که همای همّت وی در هوای الهیّت در پرواز است، و زبان وی در ذکر و راز، و تن در سوز و گداز، انسگاه دینش عامرتر بود، و وی بدان انس حیّ و زنده‌ترست. معنی این آیت است این رونده، که «اومن کان میتاً فاحییناه»[1] و سر این آیت است که «فلنحیینّه حیوة طیّبة»[2] و حقیقت آن اسلام است که «من حسن اسلام المرء ترکه مالایعنیه» و مغز این اسلام است که «المسلم من سلم المسلمون من لسانه و یده» و ثمرهٔ آن اسلام است «ان تشهد ان لااله الاّ اللّه و تقیموا الصّلوة و تؤتوا الزّکوة و تصوم رمضان و تحجّ البیت».

و این آسودگی و آسایشگاه ــ که شرحش کردیم ــ هر چند که در رتبت علیّ است، و در پاکی صفیّ، و غایت مملکت جواهر و اعیان است، نهایت حظوظ خلقان، لکن ابتدای قدم روش مؤیّدان است، و افتتاح در فتوح تایبان و منیبان است. چنانک اشارت سیّد است که: «الاسلام ان تشهد ان لا اله الاّ اللّه». الخبر.

آسایشگاه دوم در عالم شرع و گیتی دین آن است که شارع شریعت و کاشف طریقت از او عبارت کرد که «الایمان ان تؤمن باللّه و ملائکته و کتبه و رسله و البعث و القدر خیره و شرّه من اللّه». باید که مرید درگاه و روندهٔ طریق پیشگاه، همچنانکه از عالم حظوظ دنیا دامن در می کشید، طمع کشف عالم اسلام را همّت عالی گرداند، به تبدیل کردن نوافل تن، به تفتیش کردن از عیوب نفس و

۱ــ سورهٔ ششم، آیهٔ ۱۲۲ ۲ــ سورهٔ شانزدهم، آیهٔ ۹۷

هوا، و در رسیدن به عالم ایمان.

اتفاق کل بالغان راه آن است که عمارت دل به نوافل فاضلتر از عمارت تن به نوافل، و نافلهٔ دل و نفس فاضلتر از نافلهٔ تن. و اگر سامان شدی جمع کردن میان نوافل اعمال تن، و نوافل اعمال دل، و هم آن فکر، جمع لازم آمدی که رق قایم است در ظاهر و باطن قالب گور. ولکن چون جمع متعذر است رعایت دل مقدم شد. نبینی روزه که امساک تن است و مخالف فکر [و] دل نیست مرید را جمع کردن لازم آمد.

قال اهل البصایر: چون فکر ایمانی ظاهر شید، عمل اسلامی تبع وی بود. هرکجا جمع متصور بود، جمع کردن لازم آید چون: روزه و فکر، و اعتکاف و فکر. باز هر کجا جمع کردن متعذر بود چون نماز و فکر، و زکوة و فکر، و غزو و فکر، و حج و فکر، فرض بجای آوردن حتم بود فرمان را و سنت بجای آوردن سنت بود اتباع را. و نافله در وقت فتور فکر بجای آوردن مذهب مرید را. و در وقت جریان فکر در عالم ایمان متابع بودن فکر حیات دل را، و عمارت صدر و شستن غبار شرکت خفی را، لازم روشن راه مرید بود.

٤

اگر سایل سوال کند و گوید: «ارباب مذهب در این مسئله خلافها کرده‌اند و نفسها زده. بعضی گفته‌اند که ایمان و اسلام هر دو یکی است. و بعضی گفته‌اند که اسلام دیگر و ایمان دیگر. ما را خبر کن از درستی این دو قول، که کدام درست‌تر است و معلوم کن ما را که عقد دل شما بر این دو قول کدام است؟ اگر آن است که ایمان و اسلام یکی است این دو گفتن درست نیست. و اگر آن است که ایمان دیگر و اسلام دیگر، حجت بر این تفرقه چیست؟»

الجواب و بالله التوفیق.

بدان ای جوینده دُر دین از بحر بصیرت و یقین، که شرط مسترشد در این

باب آن است که دلش از زنگار تقلید شسته بود، و در خانهٔ طلب وی از خار و خاشاک شک و ظن پاک رفته. و با محظوظان در راه عزت وی را قرابتی پیوسته بود. و روزی چند کمر بندگی خداوندان حکمت بر میان بسته بود. تاچون حرفی از نغمات عبارات و عبارات نغمات «حیوة طیبة»[1] به سمع وی رسد، پیش از آنکه حرف و عبارت و نغمت در حنجره جای گیرد، معنی حرف در دل فرو آمده باشد.

و چون این درجت نباشد، و ولایت زیرکی و فطنت بود، شرطش آن بود که آنچه دریابد به ذکر و دعا و شکر و ثنا مقابله کند، و آنچه درنیابد تهمت نادریافت بر قصور فهم خویش نهد، نه بر گفت و دانش گوینده.

اکنون ما این اصل را به اندازهٔ فهم عوام زیرک شرح دهیم، و حقیقت دویی و یکی آشکارا کنیم، امید دعا را نه خصومت و داوری را. ان شاءالله تعالی فنقول و الله المستعان.

بدانکه اگر گویی هر دو یکی اند از آنجا که حقیقت معنی است درست است، و اگر گویی که دواند ازآنجا که وضع لغت و وضع شریعت است درست است، و میان این دو قول مضادت نیست و خلاف شرع و دین نیست.

امّا بیان آنکه هر دو یکی است آن است که اسلام از تسلیم است، و چون بنده خود را به کلیّت ظاهراً و باطناً به امر و نهی تسلیم کرد مؤمن بود. زیرا که اشتقاق ایمان از امن است و آن کس مسلم حق بود، به قطع ایمن بود. و اگر گویی که ایمان از تصدیق است چنانکه خداوند ــ عزّوجل ــ گفت، حکایة عن اخوة یوسف: «و ما انت بمؤمن لنا»[2] ای بمصدّق لنا. مسلم که دل سپرد، و زبان و تن سپرد به امر و نهی خداوند، هم مصدّق دل آمد، و هم مصدّق زبان، و هم مصدّق تن. از این وجه ایمان اسلام آمد.

و اگر از راه ایمان درآیی یکی هم ظاهر بود از بهر آنکه هر که مؤمن بود ایمن

۱ــ سورهٔ شانزدهم، آیهٔ ۹۷ ۲ــ سورهٔ دوازدهم یوسف آیه ۱۷

بود، و ایمن آنکس بود که با خود و خلق نبود، بلکه بجملگی با حق بود. و با حق آنگاه بود که خود را به امر و نهی سپرده بود، و تسلیم درست کرده بود.

و اگر ایمان از تصدیق بود باوردار آنکس بود که فرمانبُردار بود. و این آنگاه بوَد که خود را ظاهراً و باطناً به امر و نهی سپرده بوَد، و به حکم و قضا تسلیم کرده بود، از این وجه اسلام ایمان بود. والدّلیل علی صحّة هذا الاصل وجهة الکتاب والسّنة. امّا الکتاب بقول اللّه تعالی: «فاخرجنا مَن کان فیها مِن المؤمنین فما وجدنا فیها غیر بیتٍ من المسلمین»[1] اهل خانه دان لوط را علیه السلام هم مؤمن خواند، و هم مسلم، در یک حالت و در یک واقعه، این دلیل است از کتاب کریم که اسلام ایمان است و ایمان اسلام. و قال تعالی: «اِن کُنتُم آمنتُم باللّه فَعَلَیهِ توَکّلوا اِن کُنتُم مسلمین»[1] یک چیز را، هم ایمان خواند، و هم اسلام، و این دلیل است بر آنکه اسلام ایمان است. و فی صحیح الاخبار اِنّ رسول الله صلی الله علیه و صلم قال: «الایمان بضع و سبعون باباً» و فی حدیث آخر «الاسلام بضع و سبعون شعبة» یک چیز را، نام ایمان گفت و نام اسلام. این دلیل است که ایمان اسلام است و اسلام ایمان.

و امّا بیان آنکه ایمان دیگر است و اسلام دیگر حدیث صحیح است پرسنده جبرئیل علیه لسلام و جواب دهنده مصطفی علیه السلام. که چون جبرئیل پرسید: «ما الاسلام؟»

رسول عیه السلام جواب داد: «اَن تشهد انّ لا اله الاّ اللّه و انّ محمّداً رسول الله و تقیم الصلوة و تؤتی الزکوة و تصوم رمضان و تحجّ البیت»

و چون جبرئیل علیه السلام پرسید که: « ما الایمان؟»

مصطفی علیه السلام جواب داد: «ان تؤمن باللّه و ملائکته و کتبه و رسله و البعث بعد الموت و الحساب و القدر خیره و شرّه من اللّه»

۱ــ سوره پنجاه و یکم ذاریات آیه ۳۵ و ۳۶ ۲ــ سوره دهم آیه ۸٤

و هر جوابی که جبرئیل بشنود از مصطفی آن را قبول کرد و به‌صدق گواهی داد گفت «صدق». و جبرئیل بر لوح محفوظ امین بود، و بر وحی امین بود. و مصطفی را ــ صلّی الله علیه و سلم ــ صفت آن بود که قرآن مجید از او عبارت کرد: «و مـا یَنطِقُ عن الهوی اِنْ هو اِلاّ وحیٌ یُوحی»[1]. پس قانونی که به اجتماع این دو سلطان دین نهاده شود از سؤال سایل و اعراض معارض آزاد بود.

و ما این کتاب را بر این قانون بنا کردیم و موافقت این قانون [با] قول اوّل در تضاعیف سخنان کتاب بیاید بر وجهی که مسترشد به مراد خویش برسد از سؤال، ان شاءالله تعالی.

۵

اکنون بازگردیم به قاعدهٔ سخن

بدانکه هر که را آسایشگاه اعمال و افکار و افعال دین است وی زنده به اسلام است، و هر که را آسایشگاه افکار است به دیدِ آیات ربّانی، و دیدِ خواطر الهام مَلَکی، ودیدِ حکم و مواعظ کتب سماوی، و دیدِ حکمت فرستادن رُسُل به امر و نهی خداوندی، و دیدِ کارهای قلیل و کثیر از کن فیکون مِلکی مهیمنی؛ این کس زنده به ایمان است.

قالب کارکن اسلام است، و قلب کارکن ایمان است. و نه قالب قدرت کار دارد بی عون دل، و نه دل قوّت دیدار دارد بی مشارکت قالب. همچنانکه قالب در بند دل است، دل در بند قالب است. اسلام قالب بی عون دل نیست، و ایمان دل بی یاری قالب نیست.

فرق میان ایشان آن است که آنچه دیدِ غیب است دل غیب راست و قالب تبع، و آنچه کار عین است قالب عین راست و دل تبع. و اوّل عین است آنگاه غیب. ازین وجه آسایشگاه اسلام که روی در قالب عین دارد اوّل آمد. و از این

۱ــ سوره پنجاه و سوم آیه ۳ و ۴

وجه آسایشگاه ایمان که روی در قلب غیب دارد دوم آمد.

و از عالمِ آرامگاه و آسایشگاه اسلام سفر کردن به عالمِ آسایشگاهِ ایمان آن است که: ذکر به فکر بدل شود، و کردار به دیدار بدل شود، و عین به غیب بدل شود، و نفْس به دل بدل شود، و جهر به سرّ بدل شود، و ظاهر به باطن بدل شود.

نظاره گاه وی سلطنت و عظمت دیّان بود، تماشا گاه وی صوامع و مساجد مقرّبان آسمان بود، میدان وی اسرار و معانی قرآن بود، منجع وی و (؟) از درگاه کرمِ پیغامبران بود، هراس وی از روز حشر و نشر خلقان بود، سوز و گداز وی از هیبت قضا و قدر پنهان بود.

نفع و ضرّ و، حلو و مُرّ، و عسر و یسر، و ملک و اسر، و لطف و قهر، و جبر و کسر و، وصل و هجر، کشف و ستر، عیب و فخر، سرّ و جهر، عین و غیر، لوث و طُهر، بطن و ظهر، وعد و زجر، عمر و دهر، ذلّ و کبر؛ جملهٔ این چیزها صادراند از قضا و قدر. قضای قاضی به ظهور قدر رسانیده به مقضیّ.

بنده به قدر می نگرد تا چه می آرد، قدر به قضا می نگرد تا چه فرماید، قضا به اذن می نگرد تا کی فرماید، اذن به قدرت می نگرد تا چگونه فرماید، قدرت به مشیّت می نگرد تا چه فرماید، مشیّت به علم می نگرد تا که را فرماید؟

مشیّت از خزانهٔ علم سعادت و شقاوت مرد قبض کند و به قدرت سپارد، اذن از خزانهٔ قدرت این سعادت و شقاوت قبض کند و به قضا سپارد، قدر از خزانهٔ قضا این سعادت و شقاوت قبض کند و به بنده رساند.

نه در قدر غفلت روا، نه در قضا سهو جایز، نه در اذن غلط کاین، نه در قدرت تهمت واقع، نه در مشیّت میل ثابت، نه در علم خطا ممکن.

این آن نظاره گاهی است که دل سوزد، و جگر بریان کند، و دیده گریان کند. خصوصاً که بر تن نگرد معصیت بیند، و بردل نگرد غفلت بیند و در عقل این علم داند که «کُلٌ میسّرٌ لِما خُلِق له» ترسم که قدر به نام نفس شقاوت کرد که

إعلام اشقیا معصیت است، و خلاف کرد از علای علم.

چه پرسی ای جوینده‌ٔ خلاف که علم غیب است و تخم شقاوت خلاف علم در سر اذن و خواست است نهان قضا نداند سرّوی کسی جز به وجه خلاف.

یقین دانی که شقاوت بی اذن و مشیّت نیست. لکن اذن و مشیّت غیب است و از غیب کس آگاه نیست. اذن و مشیّت ناظرند به کار علم غیب، و در اذن و خواست راننده جز علم نیست. قضا و قدر رسولان اذن و حکم‌اند به تو، و بر هیچ حمّال پیغام غرم و تاوان نیست. کار توست نشانهٔ عتاب و عذاب، جز با تو با هیچ کس ملامت و عذاب نیست!

٦

اگر سایلی سؤال کند و گوید: «افعال و اذکار که مایهٔ حیات اسلام است و آسایشگاه مرد مسلمان، تکلّف و کسب بنده است، و در خودیِ خود مضبوط و معلوم است و آن نگاه داشتِ ارکان و حواس است از خلاف، و آرایش حواس و ارکان است به وفاق.

ما را باید که روشن شود که افکار دل و دیدار باطنی به تکلف و کسب بنده است یا موهبت و تحفهٔ حق است جلّ جلاله؟

و نیز معلوم شود که مجاری فکر و حدود وی چند است و چگونه و کجاست؟

و نیز معلوم شود که کدام ذکر است که فاضلتر از فکر است؟ و کدام فکر است که فاضلتر از ذکر است که رسل و انبیا ــ صلوات الله علیهم اجمعین ــ و اولیا موصوف به ذکراند، با آنکه دلهای ایشان خزانهٔ دیدار غیب بود؟».

الجواب، و بالله التوفیق.

امّا آنچه گفتی که «ذکر تکلّف بنده است، فکر تکلّف بنده است یا موهبهٔ حق تعالی؟» بدانکه فکری که آن فکر انسگاه مؤمن آید، و محلّ آرام و سکینت وی بود، و حیات و زندگی دل به وی بود، فکری بود زاده از ذکر، بی تکلّف بنده

در بنده در ظهور می آید. و تا ذکر تن سفر به پایان نرساند صورت نبندد، از آنجا که سنّت حق است که فکر موهبتی در وجود آید.

و پایان سفر ذکرِ تن آن است که هفت اندام در ذکر با زبان مساعدت کند حتّی الشَّعر و الظُّفر، چنانک دل بشنود و بداند و بدین سماع ذکر از اطرف، دل گرم گردد، و قوی شود، و در ذکر مساعدت کند.

و غایت ذکر دل چهل روز بود. از پس چهل روز انوار مجتمع شده در دل شعاع زند، و به روزنهای حواس بیرون آید.

این واقعه‌ها که ارباب خلوات را پدید آید که هیچ فقیه و مفسّر و محدّث آن را جواب نداند در این محل بود. و اگر روزی تو ای طالب راه حق اینجا رسی، خود بینی. و این واقعه ها، بوَد که سالی بکشد، و بوَد که ده سال بکشد. و در جمله مدّت واقعه مدّت ذکر است، تا واقعه پیدا می شود جز دید روی نبوَد. و چون واقعه فرو نشست نوبت ذکر بود. و سلطان در ذکر دل بود. تا وی را نشاط می بوَد زبان نظّاره است، و چون دل مانده شود نوبت به زبان دهد.

و کمال دولت مرید در پیر مشفق بسته است که به یک سال با پیر چندان راه برود که به تنهایی به ده سال نرود. و بوَد که در بند یک واقعه ده سال بماند تا پیر به وی بازافتد و وی را از آن واقعه بیرون آورد.

و چون نوبت واقعه ها درگذرد، بجملگی درِ فکر، از میان ذکر در دل گشاده گردد. هر چند فکر زیادت می شود مرید زنده‌تر می شود، و خانهٔ آسایش وی معمورتر میشود و المعصوم من عصمة اللّه.

چون اینجا رسید از ولایت آسایشگاه اسلام به ولایت آسایشگاه ایمان رسید گویند: «فلان کس به ایمان زنده است» چنانکه پیش از این گفتند: «فلان کس به اسلام زنده است». هر چند هر دو درهمند و باهمند، و از یکدیگر جدا نیستند. لکن تفرقه در بطون و ظهور ظاهر است. چون اعمال و اذکار تن ظاهر بود

مرید راه را، و فکر خفیّ و پنهان و ناپیدا حکم بر ظاهر افکند گوید حیّ به اسلام است که اعمال اسلام ظاهر است. و چون افکار و دیدار دل ظاهر بود مرید راه را ذکر تن خفی در درج فکر حکم به ظاهر کند گوید حیّ به ایمان است که اعمال ایمان ظاهر است.

گه بود که مرید راه را در باغ غیب بگشایند تا از اغیار آزاد شود، آفتاب شهودش بتابد تا از چراغ و شمع مستغنی شود، درختان گلستان انسش بشکفد تا از گل بازار فارغ شود. این احوالش آشکارا و عیان شود تا وصف و نعت وی راسخ شود و حقیقت «ان تؤمن بالله و ملائکته و کتبه و رسله... الخبر.» نقاب افضال از چهرهٔ جمال اینجا گشاید.

امین را در سرای حرم اینجا راه دهند، ایمنی از خصمان اینجا تمام شود، دست تلبیس ابلیس از بضاعت و رأس مال این مؤمن اینجا کوتاه شود، حیلت و مکر و دستان نفس اینجا ضعیف شود.

جایی که فکر موهبت بود، و آسایشگاه نظارهٔ غیب بود، و مسکن و مأوی مأمن حق بود، تماشاگاه مقامات ملائکهٔ مقرّب بود، نزهتگاه امر و نهی و وعد و وعید و امثال و عِبرِ کتب بود، غذا از خوان انبیا و رسلِ گزیده بود، جلوه گاه محشر خلایق اول و آخر بود، سواری در فضای قضا و قدر بود، اینجا وسواس ابلیس چون گنجد؟ هوا جس نفس چون راه یابد؟

۷

امّا آنچه سایل گفت که: «اذکار و افعال ارکان که مایهٔ عمارت خانهٔ زندگانی اسلام است مضبوط است، افکار و دیدار دل که مایهٔ عمارت خانهٔ زندگانی ایمان است مضبوط است یا نه؟»

گفتیم از یک وجه مضبوط است و از یک وجه نامضبوط. از آن وجه که مضبوط است آن است که فکر هر چند سفر کند در حدود خلق و آفریده سفر کند،

چنانکه اخبار در این باب از سیّد بریّت ــ علیه السلام ــ منقول است.

قال: تفکّروا فی الخلق و لا تفکّروافی الخالق» زیرا که فکر در کمیّت و کیفیّت و لمّیّت و حیثیّت و اِنّیّت سفر کند، و این جمله نعوت خلق است، حضرت جلال از این چیزها مقدّس و منزّه است.

و آنچه بدو اشارت کردیم از دید ربوبیّت آن است که: چون در کمیّت چیزها تفکّر کند یکی پادشاه ورا روی نماید، و چون در کیفیّت چیزها تفکّر کند بی چونی و بی چگونگی جبّار عالم او را مشاهده گردد، و چون در لمّیّت چیزها تفکّر کند پاکی او از عنصر و مادّه و جسم و جوهر او را آشکار شود؛ و چون در حیثیّت چیزها تفکّر کند قدس وی از مکان وی را ظاهر شود، و چون در اِنّیّت چیزها تفکّر کند نزاهت وی از زمان وی را معلوم شود.

کمّیّت چیزها آئینهٔ دیدِ وحدانیّت بود، و کیفیّت چیزها آیینهٔ دیدِ قدّوسیّت بود، و لمّیّت چیزها آئینهٔ دید پاکی و طهارت بود، و حیثیّت چیزها آئینهٔ دید بی نیازی و عینیّت بود، و اِنیّت چیزها آئینهٔ دیدار ازلیّت و ابدیّت بود.

و این معانی در آن حالت بود مثبت بوَد، و فتوح غیب در این باب مثبت روان بود و وی منظر تجلّی ملک اعظم بود.

امّا در آن حالت که تجلّی ملک اعظم بوَد، نه خاطر بوَد و نه فکر، نسخ در نسخ بوَد، و طمس در طمس بوَد. کماقال سیّدالوری محمّد المصطفی ــ صلّی الله علیه و سلم ــ: «اِنّ الله اذاتجلّی لشئٍ خشع له ایّ سقط وتهاتر و تلاشی کما ازرک طور سینا بالتجلّی و طار فی الهواوتلاشی». واین حالتی است تا مرید بدو نرسید و ندید و نچشید وی را معلوم نشد.

و ورای آن دو رتبه، رتبهٔ سوم است، و مخصوص بدین رتبت انبیا و صدّیقانند و هو ان یتفکّروا بالله للّه و هم فناءفی فنا. و این خبر مصطفی است ــ علیه السلام ــ حکایة عن الله عزّوجلّ «فاذا احببته کنت له سمعاً و بصراً و فؤاداً بی یسمع و بی

یبصر و بی یعقل»

و در شرح کردن این رتبت اهل خصوص را فایده‌ای نبود که ایشان این حالت دارند، و عامّه را نیز فایده‌ای نبود که فهم نکنند، و وسواس حلول به ایشان راه یابد. تعالی الله عن ذلک علوّاً کبیراً.

۸

و چندانکه گرد و غبار صورت و حلول از دل بشوید اشارتی کنیم.

گوییم چه گویی در مردی که آتش خشم در نهاد او شرر زند، و سلطان غالب نهاد وی آید، برصفتی که نه عقلِ مدبّر و نه دلِ آمر معارضه تواند کردن؟ بلکه هر دو مقهور آتش سلطان وی آیند تا از مرد در آن حالت کارها در وجود آید که نه عقل پسندد و نه دل پذیرد. اگر کسی گوید که مرد در این کار بدست خویش نبوده است و این کار بی مراد و اختیار او بوده‌ست راست‌گوی بود. این صفت اهل تخلیط است کسانی که ابلیس برایشان مستولی گشته است گاه در ایشان آتش خشم زند بمعنی سَبُعی گردند، و گاه در ایشان آتش شهوت زند بمعنی بهیمه‌ای گردند، در حال غلبهٔ شهوت و خشم با ایشان نور دل نماند و آمرهٔ عقل برود.

و از اینجا بود که مصطفی علیه السّلام چون بدان مردِ با خشم بگذشت گفت او را علاج خشم نشاندن آن است که بگوید: «اعوذ بالله من الشّیطان الرجیم» این تنبیه است بران نکته که یاد کرده آمد که آتش خشم در اهلِ تخلیط و غفلت شیطان زند. و اشارت است بدان که بنده به خشم ملوم نیست که مصطفی علیه السّلامِ آن مرد بخشم را ملامت نکرد برخشم. و صریح بیان است که معالجت خشم کردن به استعاذت به حق واجب است و هر که خشم را بدین طریق از خود دفع نکند ملامت زدهٔ شریعت است.

و نیز مصطفی علیه السّلام آن یار را در آموخت آتش خشم نشاندن. گفت: اگر

بر پای باشی بنشین، و اگر نشسته باشی بر پهلو بخسب، و اگر خفته باشی طهارت کن یا غسل آر، که خشم آتش است و آتش را آب کشد.

و مصداق این نکته از کتاب کریم آن است که گفت: «والکاظمین الغیظ و العافین عن النّاس»[1] ملامت در خشم نرفت، ملامت در ترک معالجت [و] دفع خشم رفت که نسب شیطانی داشت.

امّا خشم انبیا و صدّیقان که از بهر حق بود و آن نفحهٔ غیرت ایمان و اسلام بود چنانکه نقل کرده‌اند از مصطفی صلّی الله عیه و سلّم «انا امزح ولا أقُول الاّ الحقّ» گفت من مزاح کنم ولکن مزاح من حق بود زیرا که هیّج وی از بهر حق و نصرت حق بود. و نفحهٔ شفقت بر امّت وی را ــ صلّی اللّه علیه وسلّم ــ بدان مزاح آورد. چه عایشهٔ صدّیقه ــ رضی الله عنها ــ روایت کند که مصطفی ــ صلّی الله علیه وسلّم ــ از بهرخویش هرگز خشم نکرد خشم وی از بهر دین خدای بود ــ عزّوجل ــ. کان اذاغضبَ لم یقاومه شیٌ.

و روایت کنند که چون وی را ــ صلّی الله علیه و سلّم ــ خشم آمدی دو رخسار وی چون خون گشتی به سرخی، و رگهای جبین وی برخاستی، و دو دیدهٔ وی سرخ شدی. و چون بفرمود دست بریدن آن مخزومیّه به دزدی که بر وی درست شده بود و اسامه ــ رضی الله عنه ــ در آن شفاعت کرد... خطبه... و چندان خشم بود در وی که کس زهره نداشت که دم زند. و در میان سخنان خویش این کلمه براند «اتشنعون فی حدٍّ من حدود اللّه، واللّه لو سرقت فاطمة لقطعتها». این آن خشم بود که هیجان وی حق بود، و نشاندن وی ناروا بود.

و چون امیرالمؤمنین علی ــ رضی الله عنه ــ بدان مرد بگذشت که با زنی راز می گفت، و آن سخن وی را شنوده آمد، چندان خشم وی پدید آمد، که صبر نکرد تا از آن حال امیرالمؤمنین عمر را ــ رضی الله عنه ــ خبر دادی. موی سر وی

۱ــ سورهٔ سوم، آیهٔ ۱۳۴

بگرفت و دستی چند بر سر و روی وی زد. چنانکه همه پرخون شد از هولی آن زخم. و مرد فریاد کنان به مجلس امیرالمؤمنین عمر شد و حال و قصهٔ خویش بگفت. امیرالمؤمنین علی ــ رضی الله عنه ــ حاضر شد.

امیرالمؤمنین عمر ــ رضی الله عنه ــ گفت «یا اباالحسن کیف کان ذلک؟»

فقال: «سمعته یقول شیئاً کرهته فی الّدین»

فقال عمر ــ رضی الله عنه ــ «اصابک عین من عیون اللّه و انّ علیّاً من عیون الله».

و اگر جوشش خشم نبودی واقعه را به امام عرضه کردی لکن خشم غالب مرد است و سالب تدبیر مرد. چون بحق بود، حق انتقام خود بکشد و عتاب لازم نیاید.

و دلیل بر آنکه خشم قاهر است و سلطان است قول مصطفی ــ صلّی الله علیه و سلم ــ آن قوم را که سنگی از زمین برمی داشتند.

گفت: ما هذا الحجر؟

قالوا: حجر الاشدّا .

قال: افلا ادلّکم علی من هو اشدّ من هذا؟

قالوا: بلی.

قال: الّذی یملک نفسه عندالغضب.

اکنون به مقصود سخن بازگردیم. گوییم چون روا بود که آتش خشم هوایی در حق بعضی، و دینی در حقّ بعضی، چنان غالب گردد در مرد، که گفت وی و کردِ وی از ترتیبِ معهود بگرداند، چرا روا نبود که مهر و حبّ و شوق بنده بر بنده چنان غالب شود که کردار و گفتار وی را از نهج معهود بیرون ببرد و بگرداند؟ و در حق عاشقان هوای شیطانی شهوانی این معنی در خلق عیان است، بی هیچ شکی به صفتی می گردند که به حالت اولی خویش به گفت و کرد و

رفت هیچ نمی مانند، و در حق دوستان حق چرا باور نبود؟ و دوستی حق گرمتر و تیزتر و قوی‌تر از حبّ خلقان.

فرق میان آنکه جوشش دوستی، هوای شیطانی بود، و میان آنکه خدایی رحمانی بود، آن است که از دوستی خلق عته و خبل و جنون خیزد، و از دوستی حق فراست و حکمت و معرفت خیزد. و جز چنین نشاید زیرا که در راه شیطان جز خار و خسک پیش نیاید، و در راه حق جز نرگس و لاله پیش نیاید.

و تقریر این سخن در قسم سوم نیکوتر آید، و آن زندگانی به احسان است، زیرا که احسان را خانه‌جان است که معدن مهر و دوستی او عیان است. انشاءالله که طرفی از این معانی آنجا گفته شود.

بازگشنیم به سؤال سایل. گفته بود که افکار و دیدار دل ــ که قانون و اساس عمارت خانهٔ زندگانی ایمان است ــ مضبوط است یا نی؟ و جواب دادیم که هم مضبوط است و هم نامضبوط. وجه آنکه مضبوط است گفته شد. و وجه آنکه نامضبوط است آن است که:

و فی کلّ شیْ له آیــة　　　　تدلّ علی انّه واحـــد

اگر در صفات خاک سفر کنی، و تو از خاک، عمر بپایان آید وتودرابتدای منزل شناختِ نعت خاک.و اگر در صفات آب سفر کنی و تو از آب، الفاً بعد الف والوفاً بعد الوف،الف والوف برسد و صفات آب، از هزار یکی بنرسد. و اگر در صفات آتش سفر کنی، و تو از آتش، جهان به سر آید و سفر تودر یافت صفات آتش به سر نیاید. و اگر د رهوا سفر کنی، و تو از هوا، عمر به هشتاد آید با تو،از صفات هوا آگاه نشوی.

این چهار رکن نهاد تواند، و این جمله مخلوقات و مؤلّفات و مرکّبات رنگارنگ و گوناگون نه در حساب تواند و نه در شمار خلق. در هر ترکیبی هزار آیت و نشان بر حدثان خلقان، و در هر تألیفی هزارعلامت و برهان بر واحدی و

خالقی رحمان، و در هر طبعی صبغی صنعی نو به لغتی نوگو ینده به طریق رمز فردانیّت سبحان، و در هر رنگی کاری نو ندا کننده جانها را: هَلُمّوا الرو یه منه المنّان.

عمر صد ساله کجا طاقت دید یک آیت از آیات این مرکّبات و مؤلّفات دارد؟ تحقیق آن است که دیده هرگز به کمال دیده را نبیند، عقل هرگز به کمال عقل را نشناسد، حسّ به کمال هرگز محسوس را درنیابد.

۹

و امّا آنچه سایل گفت که کدام ذکر است که از فکر فاضلتر است و کدام فکر است که از ذکر فاضلتر است؟

گوییم حافظ قباب اسلام و دعایم وی از حقوق مالی و واجبات تنی طمع استحکام حیات را و تمام عمارت خانهٔ انس را ذکر فاضلتر از فکر، زیرا که وی در عالم ارکان است نه در عالم دل، و در عالم ارکان ذکر صورت بندد که ذکر به زبان بوَد و زبان از ارکان است، و فکر متصوّر نبود که فکر عمل دل است، و وی به عالم دل نرسیده است. فاضلتر وی را آن بوَد که فکر در این وقت تکلّف نکند زیرا که دل وی به انوار مشاهدت عالم ایمان روشن و مضی نگشته است و از بند ولایت نفس و شهوت آزاد نشده است و حجاب حبّ دنیا و حبّ جاه و حبّ حیات و بقا در دنیا بردیدهٔ دل وی است.

تفکّر وی در این حالت چنان بوَد که کسی در شب مَطیر سیاه و تاریک راهی نادانسته و ناشناخته رود هر چند بیرون نارفته بود، و بنادر بود که صواب و راست آید رفتن، و «النّادر لاحکم له».

و نیز آنکه فکر وی گشایندهٔ دل وی نیاید زیرا که وقت است و به ناجایگاه مشغول شدن وی به ذکر فاضلتر بود زیرا که ذکر ملیّن و منوّر دیدهٔ دل است و کلید گشایش فکر دل است و به وقت خویش است. قال اللّه تعالی «واتوا البیوت من

ابوابها»[۱].

و مثال ذکر با دل همچنان است که مثال آب با درخت. و مثال فکر با دل همچنان است که مثال میوه با درخت. میوه از درخت طلب کردن پیش از آب دادن درخت و سبزگشتن وی و برگ بیرون آوردن و گل و ادوات وی خطا بود. و اگر طلب کند هرگز نیابد زیرا که این وقت نه وقت میوه است. این وقت وقت عمارت درخت است: از آب دادن، و بزغنده دور کردن، و حوالی وی را از نامحرمان راه میوه پاک کردن، و منتظر حرارت آفتاب بودن، تا درخت تازه و خرّم گردد، آنگاه به برگ سبز محلّی شود. و چون درخت بدین صفت شد، اگر طمع کند که میوه برشاخ درخت طلوع کند، درست و راست بود و به وقت خویش بود.

مصداق این نکته قول خداوند است ــ جلّ جلالُهُ ــ «الذین جاهدوا فینا لنهدینّهم سبلنا و انّ الله لمع المحسنین»[۲] مجاهدت ذکر زبان است. هدایت سبل گشادن در فکر دل است.

و قال ــ جلّ جلاله ــ «من عمل صالحاً من ذکرا و انثی وهو مؤمن فلنحیینّه حیوة ًطیبة ً»[۳]. عمل صالح اعمال تنی است، وآن ذکر است. حیوة ًطیبة ًفتح باب فکر است و برخاستن ظلمت هوا و شهوت است که صفت بهیمی است. وحجب حبّ حیات و مال و جاه است، تا این معنی به ذکر زبان نفی نکنی رایت انوار عالم ایمان ازعالم کشف جمال ننماید.

بر مقتضای این دو آیت باید که اوّل مجاهدت بود، و همان ذکر است، تا فرزندی تولّد شود و همان فکر است که هدایت سبل است، وآن به لطف حق پدید آید، و تا تزویج عمل صالح نبود فرزند انوار دل که حیوة طیبه است بحاصل نیاید.

و از اینجا بود که پیران طریقت به همه سعادتها برسیدند که وقت هر چیز نگاه

۱ــ سورهٔ دوم، آیهٔ ۱۸۹
* اصل: برغند.
۲ــ سورهٔ بیست و نهم، آیهٔ ۶۹
۳ــ سورهٔ شانزدهم، آیهٔ ۹۷

داشتند، و حقّ هر چیز رعایت کردند، و حق هر چیز در موضع خویش به کمال بگزاردند. «اهدنا الصّراط المستقیم» را در حقّ ایشان اجابت آمده بود: هر روز منزلی نو و نزلی از درگاه نو، هر روز مرحله‌ای نو و تحفه‌ای از حضرت [نو]، هر روز مقامی نو، و قربتی از قیوم نو.

باز آن قومی که پیش از گزاردن حقوق مال و تن که ولایت اسلام است، و پیش از ذکر زبان که مقدّمهٔ فکر دل است، خود را به زیرکی خویش اهل فکر شناختند، و در عالم تفکّر خوض کردند، و در یگانگی و عظمت اندیشه کردند «ازدادوا رجساً علی رجس و ظلمةً علی ظلمة و حیرة علی حیرة». ثمرهٔ فکر قومی را از ایشان فلک پرستی و طبایع پرستی و آفتاب و ماه‌پرستی آمد. و ثمرهٔ فکرت بعضی هیولی و عقل و صانع اوّل آمد. و ثمرهٔ فکر بعضی انکار نبوّت آمد. و ثمرهٔ فکر بعضی از آنها که دعوی امّتی کنند تعطیل آمد، و ثمرهٔ فکر بعضی تشبیه آمد، و ثمرهٔ فکر بعضی جبر، و آنِ بعضی قَدَر آمد. و علی الجمله تا رستخیز هر اعتقادی باطل و راهی نادرست و مذهبی فاسد و دینی دروغ. و اگر ثمرهٔ فکر زیرکان خشک است از عمارت انسگاه خانهٔ مسلمانی به فنون افعال و اذکار.

و از کمال شقاوت این متعقّلهٔ مغترّ به فهم و درایت یکی آن است که دشمنان روندگان راه حق اند، و منکران الطاف و نعم و تحف حق اند. دوری از دنیا، و نزاهت از خدمت خلق، و شفقت و رحمت بر اهل فسق، و حلم و بردباری در راه حق، از این سادات دین به چشم سر می بینند، و معانی عَلِیّ و اسرار سَنِی و حکم محکم و حقایق ظاهر جلی در تفسیر کتاب و سنّت به گوش سر از ایشان می شنوند و هر روز که برخیزند دشمن ترند و به گوش دل کرتر. فقال الله تعالی فی صفة هؤلاء المخاذیل الملاعین: «فإنّها لا تعمی الابصار ولکن تعمی القلوب التی فی الصّدور»[1]. و قال ــ صلّی الله علیه و سلم ــ فی نعت هؤلاء المطرودین

۱ــ سورهٔ بیست و دوم، آیهٔ ٤٦

المهجورین: «لیس الاعمی مَن یعمی بصره انّما الاعمی من یعمی بصیرته».
لاجرم چون منکر شدند خلعت اولیا را در این خلعت بر ایشان ببستند و چون صفات طهر ایشان را به دیدهٔ حرمت ندیدند، و کلمات درّ ایشان را به سمع تعظیم نشنودند، از اخلاق کرام و از حکم و معانی عظام محروم ماندند. قال الله تعالی «ولایحیقُ المَکرُ السّیئُ الاّ باهلِه»[1].

بازگردیم به سخن خویش که جلالت و بزرگی و بزرگواری رهروان در عبارت نگنجد و خبث و فساد این متکایسان در وصف نیاید عصمنا الله تعالی من طریق هؤلاء و حلانا بطریق اولئک بجوده و کرمه.

۱۰

بیان کردیم که ذکر در ولایت مسلمانان به واجبات اسلام نیکوتر و در حق ایشان فاضلتر، زیرا که ذکر کلید گشادن در فکر است، و چون کلید از دست بدهد یا گم کند هرگز در گشاده نشود.

و امّا **فکر**، خانه و منزل وی دل پاک است از ارادت معاصی و فجور، آزاد از بند هواجس و وساوس و غرور، آراسته به انواع الطاف و تحف و نور، زندهٔ پیر و کرامت غفور، ساعی در سعادت خاتمت روز نشور، راه یافته به ملکوت حبور و سرور.

و تا اوّل اطراف و اعضا به انواع ریاضات از وحشت جنایات پاک نگشت، و در هر رگی از رگهای اندرون و برون آب خشیت و هراس روان نگشت، و قرار دل حوض رضا به قضا و صبر در بلا و شکر در نعما نگشت، دل پاک و آزاد نگشت. چون دل به وجود این چیزها حُرّ و آزاد گشت، حلاوت طاعت به تن سپارد، و وی حلاوت معرفت اختیار کند به مقدار تشنگی دل در طلب معرفت، پادشاه ــ جلّ جلاله ــ به کرم جود در خاطر بر وی گشاید.

۱ــ سورهٔ سی و پنجم، آیهٔ ۴۲

و این **خاطر** رسولی است از رسولان حق، پیکی است از پیکان مالک الملک. هرگز به بندهٔ مؤمن که خانه در امن مؤمنی و مهیمنی دارد نیاید دست تهی، هر بار که بیاید با عطا می آید: گاه نور یقین آرد، گاه نور شکر آرد، گاه نور صبر آرد، گاه نور شمع اسرار آرد، گاه نور بصر انوار آرد، گاه کشف مستور آرد، گاه سرّ مشهور آرد، گاه صحرای صفات سِرّ آرد، گاه حبس صفات انسانیّت آرد، گاه منشور ولایت دل آرد، گاه تاج و کمر جان آرد، گاه نیستی نفس و شهوت هوا آرد، گاه قدح قرب آرد، گاه شراب شهود آرد، گاه تحفهٔ محبّت آرد، گاه انس قدح آرد، گاه کمر ملک آرد.

اینجا عبارتهای راهروان مختلف گردد: بعضی گویند از دیدِ معاملت و ریاضت خویش صافی گشت و به دیدِ منّت منّان مشغول گشت. و بعضی گویند از دیدِ کردار آزاد گشت و به دید إنعام مشغول گشت. و بعضی گویند از بند خلق برون آمد و به دید آیات و علامات وحدانیّت احد مشغول گشت. بعضی گویند از حظوظ خود تهی گشت و به الطاف و منن پادشاه پر گشت.

و این همه راست و حق است و منزلت آن زنده به ایمان بیش از این است. به حیات اسلام صوفی گشت، به حیات ایمان صوفی تر. به حیات اسلام توانگر گشت، به حیات ایمان توانگرتر. به حیات اسلام منوّر گشت، به حیات ایمان منورتر. به حیات اسلام مقرّب گشت. به حیات ایمان مقرّب تر.

مبارک منزلا که این منزل است: خاک زمین وی همه راز است، آب جوی وی همه برّ است. نسیم هوای وی همه انس است، آسمان سمای وی همه لطف است، سحاب جوّ وی همه سرور است، قطرهٔ باران وی همه قرب است، درخت باغ وی همه خلّت است، کشت و زرع صحرای وی همه شهود است و رؤیت است. مرا اگر تو بداری بجود و مجد خویش، و جدم به جودت بود و جودم به مجد خویش، جودت بقای وجدم بود، وجدم فنای خویش، مجدت ظهور

خویشم بود. خویشم نهان خویش.

این منزل با این همه شرف زمین آسمان احسان است، آفتاب لطفش از سمای احسان است، باران برّش از ابر احسان است. نسیم انسش از هوای احسان است و مصداق این حرف قول دانای به اصول کارها و فروع کارهاست که جبرئیل علیه‌السلام — پرسید: یا رسول الله ما الاحسان؟ قال: «اَن تعبدالله کأنک تراه، فان لم تکن تراه فاعلم انّه یراک».

ولایت ایمن یافتن در حرم پادشاه و حرم خاصگان پادشاه دیگر است، و مشاهدهٔ پادشاه دیگر. و این مثال زنده به ایمان است و زنده به احسان.

و زنده به ایمان، آن است علامتش که «ان تؤمن بالله و ملائکته و کتبه و رسله و البعث بعدالموت [والحساب] و القدر خیره و شرّه من الله». یا خانه در ولایت تعظیم حق دارد تا ایمن بود از خلق و خلق از وی ایمن بود، یا خانه در جوار ملایکه دارد تا از آدمی و پری و شیاطین ایمن بود و ایشان از وی ایمن بوند، یا در بساتین و ریاض امر و نهی و وعد و وعید کتاب مسکن دارد تا از دوست و دشمن ایمن بود و دوست و دشمن از وی ایمن بوند، یا بر پی اقدام انبیا و رسل روان بود تا از غول انسی و جنّی ایمن بود، یا حجره در فزع قیامت دارد چنانکه پروای خود و خلقش نبود تا عالمیان از وی ایمن بوند و او از همه ایمن بود، یا درگردابهٔ قضا و قدر در سباحت بود تا کتاب و سنّت و راه [و] طریقت و پیشه‌ها و حرفت و علوم و معرفت از وی ایمن بود، و وی ازین چیزها ایمن بود.

و نه هر که ایمن بود از دشمن سلطان و امیر بود، و نه هر که ایمن بود ندیم و جلیس امیر بود، و نه هر که ایمن بود همراه و هم حدیث امیر بود. این صفت زنده به ایمان است. هرچند مقام بلند است لکن زمین آسمان زنده به احسان است، زیرا که زنده به احسان هم مسلم است هم ایمن، هم در دیدار.

و معنی دیگر در بیان علوّ احسان آن است که اذکار و افعال که مایهٔ حیات

اسلام است عدد است و فعل بنده است، و افکار که مایهٔ حیات ایمان است شغب است و دیدِ رسولان حق است، و نهایت کمال وی آن است که از فتنهٔ شهوت و خلق آزاد است: گاه ملِکی بود، گاه ملَکی بود، گاه کتابی بود، گاه رسولی بود، گاه حشری بود، گاه قضا و قدری بود.

چون با ملِک بود ایمن بود از اغیار و صفتش علا بود، و چون با ملَک بود ایمن بود از خلق و دنیای غدّار و صفتش صفا بود. و چون با کتاب بود ایمن بود از هواجس و وساوس نهاد وصفتش زکا بود، و چون با رسول بود ایمن بود از شرک گفتار و کردار و افکار وصفتش بقا بود، و چون با بعث بود ایمن بود از خدیعت و دستان و زهرات دنیا و صفتش حیا بود، و چون با قضا و قدر بود ایمن بود از جملهٔ کاینات و صفتش وفا بود.

و چون این حالت و صفت را خوب مقابله کنی به حال زندهٔ به احسان جهان تفرقه بود، و حالت پراکندگی بود، و صفت محجوبی بود، و نعت دوری بود، و جای شرک خفی بود، و موضع غایبی بود هَلمّوا عبادالله الی التّوحید المحض و التفرید الخالص.

از عرفات ایمان عرفان روی به خانهٔ احسان نهید، و از مُزدَلَفَهٔ زلفت و منای منّت و رمی ارادت و ذبح حرقت و حلق محبّت فارغ شوید، و طواف خانهٔ احسان کنید، که در طواف خانهٔ احسان تفرقه نیست، پراکندگی نیست، محجوبی نیست، غایبی نیست، شرک خفی نیست همه آن حرف است که «ان تعبدالله کانّک تراه». استغراق در وحدانیّت است، استهلاک در فردانیّت، احتراق در الهیّت است.

زنده به احسان وظایف خانهٔ احسان در فریشتهٔ شاهدّیت بیند، در کتابِ مملکت بیند، در رسولان حکمت بیند، در بعث عظمت بیند، در قضا و قدر سلطنت بیند، در جود مشیّت بیند، در خلق قدرت بیند، هر کجا نگرد علا و عزّت

بینند، در اعمال تن منّت بیند، در افکار دل کرامت بیند، به زبان راز با رازدار همی گوید:

تا جمال تو دیدم ندیدم بجز تو کسی
فراوان خلقم پیش اندر آمد ندیدم بجز تو کسی
مکان است عیان و من می ندانم بجز تو کسی
زمان است عیان و من می ندانم بجز تو کسی
چشمم هزار گردد که بیند ترا
بُبندم، نخواهم که بینم بجز تو کسی
سمعم تیز است به وقت سماع کلام تو
کرّست که خواهد سماع خطاب جز تو کسی
زبانم فصیح است به وقت گفتار مدحت
قصیر است به وقت گفتار مدح جز تو کسی
روحم حیّ به بوییدن نرگس وصل تو
خمود است که بوید وصال جز تو کسی

زندگانی به احسان دو رتبه دارد: یکی «تعبدالله کانک تراه» و این رتبه عالی‌تر و بلندتر است. رتبهٔ دوم «فان لم تکن تراه فاعلم انّه یراک» و این رتبه فروتر و پست‌تر است. و با پستی و فروتری وی بلندتر از رتبهٔ حیات به ایمان است. زیرا که ملازمت بساط شاهدی حق است، و عکوف بر مشاهدهٔ علمی ربّ است، و جمع بودن است در هیئت از علم حق، و تهی آمدن است از خود و خلق به هراس از دیدن حق. و این مقام را به زبان اهل طریقت مقام **مراقبت** گویند.

چون مرید اینجا رسید همه خوف و خشیت گردد چنانکه به حرام نیارد نگریستن به حلال هم بگریستن. در حال خوت پشت ببالش باز نیارد نهادن، پای دراز نیارد کردن، بازی و مزاح نیارد کردن، سخن دنیا نیارد گفتن، کاری و

عمل عادتی نیارد کردن. همچنانکه بنده‌ای از بندگان ملوک و سلاطین دنیا چون یقین داند که سلطان به وی می نگرد همه سکونت و آرام گردد، و همه ادب و حرمت گردد، حال این مرید که در قدمگاه خانهٔ «یراک» افتد همین بُوَد، حرمت در حرمت بود، و ادب در ادب. فارغ از اغیار تهی از خود پر هیبت از عالم «فانّه یراک».

۱۱

و همچنانکه خانهٔ پرورش و تابش اسلام تن است، و خانهٔ پرورش و تابش ایمان دل است، خانهٔ پرورش و تابش احسان **سِرّ و جان** است. جان خانهٔ «کانّک تراه»، سِرّ خانهٔ «فاعلم انّه یراک». و فرق میان تن و دل در پیش گفته شده است، فرق میان دل و سرّ و میان سرّ و جان مانده است بیان کنیم ان شاءالله تعالی.

امّا فرق میان دل و سرّ آن است که: دل منقلب است، گردنده در عالمهای مختلف: گاه نظّارهٔ عزّت عزیز بود در پردهٔ سرّ و جان، گاه نظّارهٔ پاکی ملایکه بود در ستر سرّ و جان، گاه دَرْ مشاهدهٔ اقدام انبیا و رسل بود در حجاب سرّ و جان، گاه در معاینهٔ بعث بود در ستر سرّ و جان، گاه در دیدار قضا و قدر بود در ستر سرّ و جان. باز سرّ نگردد از حال به حال بل که مستقّر بود در هراس و هیبت «انّه یراک». لیل و نهارش، حضر و سفرش از وی خبر ندارد، و وی از لیل و نهار و حضر و سفر خبر ندارد. از استغراق وی بدانش آنکه پادشاه به وی نظر می فرماید، و وی را می بیند که چه می گوید و چه می کند و چه می اندیشد.

و فرق میان سرّ و جان آن است که جان هم می داند که پادشاه به وی می نگرد و از این نگرش همه ادب و حرمت بود، به اغیار التفات نکند، و به هیچ چیز نیارامد، و همه دیده به دیدار عزّت عزیز دارد.

مثال این مقامات مثال لوز است یا جوز که هم پوست دارد و هم ثفل دارد و

هم روغن دارد. روغن بثفل پنهان، و ثفل به پوست پنهان. اگر همه دیده های تیز بین عالمیان جمع شود تا روغن را در پوست و ثفل گوز بینند نبینند. و اگر خواهند که ثفل در پوست بینند نبینند. علاج ایشان در دیدن ثفل شکستن پوست است تا پوست نشکستند ثفل ندیدند، و تا ثفل را به بار گران پست نکردند روغن ندیدند. در عالم دین پوست کردار و گفتار تن است، و ثفل افکار دل است، و روغن آن حاضری سرّ است، و جان از نور چراغدان پر از این روغن مبارک است. قال الله تعالی: «و یسئلونک عن الرّوح قل الرّوح من امر ربّی و ما اوتیتم من العلم الاّ قلیلاً»[1]

مثال دوم در بیان این مقامات مثال کوکب و قمر و شمس است. کردار و گفتار در عالم تن که خانهٔ اسلام است چون کوکب است و افکار در عالم دل که خانهٔ ایمان است چون قمر. و علم به مشاهدهٔ جبّار در عالم سرّ که خانهٔ احسان است چون شمس است. و دیدار جان که در آخر ولایت احسان است «وجّهت وجهی للّذی فطرالسّموات والارض»[2] است چنانکه خلیل گفت ــ صلوات الله علیه ــ

معنی دیگر در بیان این مقامات آن است که: هر که عقل دارد و تمیز کند داند که افعال محکم و درست از دل بیدار در وجود آید، و افکار صحیح از سرّ و سریرت پاک در وجود آید، و سرّ و سریرت پاک ز جان مقدّس مطهّر در وجود آید.

جان اصل اصول آمد، و قاعدهٔ بقای ارکان نفوس آمد. به وجود جان دانایی و بینایی و شنوایی و گیرایی و روایی قالب موجود آمد. و بصفات جان یقین در دانایی، و عبرت و فراست در بینایی، و یافتِ حکمت در شنوایی، و طاعت در گیرایی، و خدمت در روایی موجود آمد. جان است جادهٔ جود و جای شهود و موضع فضل و مکان کرم و مقرّ قرب و مسکن قدس و محلّ حیات و بستان انس و وادی مودّت و بحر محبّت و ساحت سکینت و شارع مکاشفت.

۱ــ سورهٔ هفدهم، آیهٔ ۸۵ ۲ــ سورهٔ ششم، آیه ۷۹

دلیل بر درستی این حرف قوله سبحانه و تعالی «ثم انشأناه خلقاً آخر فتبارک الله احسن الخالقین»[۱]. اول صفت خلق صورت آدمی که زمین تابش جان است یاد کرد گفت «ولقد خلقنا الانسان من سلالة من طین[۲]» الی قوله «فکسونا العظام لحماً»[۳]

همه عقلهای عالم گم گشت در درک نقش به آب در ظلمات ثلث، و همه فهمهای گیتی عاجز شد از دریافتِ گشتن نطفه علقه، و گشتن علقه مضغه، و گشتن مضغه عظم. و اگر همه دیده‌های مقرّبان سفر کنند در عجایب این اطوار: گشت نطفه علقه، و گشت علقه مضغه، و گشت مضغه عظم، وصدهزارحکمت و عبرت و آیت و حکم و حجّت و لطیفه و کرم و عزّت وجود و بسطت ایشان را روی نماید، کم از قطره‌ای بود در مقابلهٔ دریاهای عالم، بلکه کم از ذرّه‌ای بود از ذرایر هژده هزار عالم در آن حِکَم و عِبَر و حُجَج که تعبیهٔ این اطوار است. و جبّار عالم به گردانیدن این چیزها از حال به حال، و نقش کردن کثیف بر لطیف، و اکثف بر کثیف، برخود ثنا نکرد. چون نوبت خلق جان آمد و گفت در صفت خلق وی «ثمّ انشاناه خلقاً آخر» بر اثر این برخود ثنا گفت: «فتبارک الله احسن الخالقین».

تا اهل کون آگاه شوند از بزرگی و جلالت و پاکی و طهارت جان. و بدانند که وی مثل نطفه و علقه نیست، و جنس عظم و لحم نیست، و مانند مفاصل و عروق نیست، و شکل شَعر و بشره نیست، و چگونه مثل آید.

و این جمله از نطفه و علقه و لحم و عظم و شَعر و بشره بی جان جامدند و موات، و عرضهٔ هلاک [و] نتن و فساد، و به جان حیّ اند و متحرّک و تازه و طریّ، و مصون از فساد و نتن و هلاک کند. بلکه مسخّر کار جانند و آلت عمل

۱ــ سورهٔ بیست و سوم، آیهٔ ۱٤
۲ــ سورهٔ بیست و سوم، آیهٔ ۱۲
۳ــ سورهٔ بیست و سوم، آیهٔ ۱٤

وی‌اند و ادوات گردش صنع وی‌اند، و مستعمل ارادت و اختیار وی‌اند. «ولیس المسخّر کالمسخّر ولا الآلة کالمستعمل ولا لخادم کالمخدوم ولاالراکب کالمرکوب». در دیده با دیده است بی دیده و بی دیدن دیده و بی دیده دیدن، بل در دید دیدن است، و در دیدن دید است، و در دیده دید دیدن است.

و هم بر این مثال در سمع و مسموع است، و در نطق و منطوق است، و شم و مشموم است، و ذوق و مذوق است، و فهم و مفهوم است.

و اثر عالی‌تر و بلندتر جان آن است که خداوند ــ جلّ جلاله ــ در قصهٔ آدم و ملایکه ــ صلوات الله علیهم ــ یاد کرد. گفت ملایکهٔ مقرّب را «فاذا سوّیته و نفخت فیه من روحی...الآیه[1]. سجود این پاکان و مطهّران از همه انجاس و ارجاس به نفخ روح معلّق کرد اگر روح از ایشان پاکتر و مطهرتر و مزکیّ‌تر در ذات و گوهر نبودی، و در مکانت و قربت حضرت الهیّت برایشان مقدّم نبودی، و به رقم بقای ابد سرمد از ایشان سزاوارتر نبودی، مسجود ایشان نبودی.

مثال این جان خاص که اهل خصوص از انبیا و رُسُل و خاصه اولیا از پس آدم ــ علیه السّلام ــ به وی مشرّف آمدند مثال آن جان عام است در قالب ایشان که از فرق تا قدم ایشان به وی زنده است: چشم به وی بینا، گوش به وی شنوا، زبان به وی گویا، دست به وی گیرا، دل به وی دانا، هر ذرّه از ذرایر اعضای ظاهر و باطن به وی روشن و تازه. جان اهل خصوص در بقای عالم همچنان است، که جان اهل عموم در بقای تن برایشان. آسمان و زمین به وی پاینده، آفتاب و ماه و ستاره به وی تابنده، ابر آسمان به سبب وی بارنده.

قال رسول الله ــ صلّی الله علیه و سلم ــ طبقة الابدال انّهم انواع القبایل و لایزوجون المنعمات ولایفتح لهم السّدد الی اخره بهم ترزقون و بهم تمطرون. الحدیث.

۱ــ سورهٔ پانزدهم، آیهٔ ۲۹، سورهٔ سی و هشتم، آیهٔ ۷۲

۱۲

چون نفخ روح در آدم ـ علیه السلام ـ تمام شد، از علی تاثری به شعاع نور جان آدم مضیٔ و روشن شد، و ذرّه ذرّه از اجزاءعیان ملکوت به اشراق این آفتاب بیش حیات نور یافت. هیبت تسخیر در جملهٔ کون و کاینات افتاد، سیاست سلطنت مسخّری وی زلزله در جان جملهٔ مخلوقات افکند اجرام علوی و اجسام سفلی از عظمت آن تابش کمر چاکری و غلامی بر میان بستند، جُنبش رعب و هیبت در نهاد هر صامتی و ناطقی و جامدی و مایعی و نامیی پیدا آمد، ملکوت انوار و ظُلَم و آب و خاک و باد و آتش همه حلقهٔ انقیاد در گوش کردند. آسمان ردای کبریا برافکند که سایبان و چتر وی باشم، زمین لباس سروری و بزرگی در پوشید که من تخت و سریر وی باشم، ابر و باران و رعد و برق و بحر و بر وشجر و ثمر و حجر و مدر همه لباس اسر تسخیر سلطان آدم ـ صلوات الله علیه ـ آشکارا شدند.

سفره و برزه و حافّین و صافین نوری و ناری و روحی همه بیکبار پیش جمال وی سجده کردند ابتدای تسخیر ایشان آدم را و فرزندانش را این وقت بود، و نهایت تسخیر و غایت وی آن وقت بود که ملک آدم و فرزندانش به سر آید، و این هرگز نبود.

لاجرم ابدالابد مسخّراند و کارکن در این جهان و در آن جهان. تا فرزندان آدم در این جهانند، ایشان در کار ایشانند. بعضی دبیرند، بعضی پاسبانند، بعضی الهام افکنندگانند، بعضی مستغفرانند، بعضی نقیبان در راه مساجد، بعضی علمدارانند در حالتی که [در] عرفات بایستند تا به مساجد جوامع سبقت برند، بعضی مثل زنندگانند در خواب، بعضی شادی در دل آرندگانند در وقتی که غم و اندوه دین خورند، بعضی رانندگان آفتاب و ماه و ستاره‌اند، بعضی رانندگان باد و ابر و باران و برف و رعد و برقند، بعضی مبشّرانند در وقت نزع به «أَن لا تَخافوا وَلا

تحزنوا و ابشروا بالجنّة»[1].

و چون آدمیان بدان جهان روند بعضی پرسندگانند در گور، و بعضی ملقّنانند، و بعضی براق آرندگانند بر سرخاک، بعضی حُلَه و استبرق آرنده‌اند از پادشاه ــ جلّ جلاله ــ، و بعض هدیه و تحفه رسانند‌ه‌اند از خداوند ــ عزّوجلّ ــ، و بعضی ساقی اند، و بعضی خوان نهنده‌اند، و بعضی دعنیان اند.

[2]و بدانکه اگر این گونه ظاهر در وی چیزی بودی که خدمت آدم وفرزندانش را بشایستی، او را لباس تأبید درپوشانیدندی، و تاج ابد و رقم سرمد بر وی زدندی، فنا و زوال را از وی دور داشتندی. لکن بی قدر بود[3] خدمت را نشایست، هباءً منثور شد، و آدم و فرزندانش با جملهٔ خدم از ملایکه و ولدان و غلمان و حور مؤبّد و مسرمد ماندند.

سبحانا، ملیکا، لطیفا، پادشاها! که از گِل ملکی پدید آری و از صلصال دوستی ظاهر کنی. و از «حَماءمسنون»[4] محبّی و محبوبی آشکارا کنی، «خمّر طینة آدم» گوهر قدس اوکنی، «خلق آدم علی صورته» لباس سلطنت او سازی، «مامنعک ان تسجد لما خلقت بیدی»[5] تاج سر او گردانی، «فاذا سوّیته ونفخت فیه من روحی»[6] کمر ملک اوکنی، «فقعواله ساجدین»[۳۳] هیبت وسیاست شاهی او گردانی، «انّ الله اصطفی آدم»[7] کوس و علم ولایت اوکنی، «ثمّ اجتباه ربّه»[8] روز بازار اوکنی.

مشکل و متشابه ملکوت آمدی ای مایهٔ سعد و دولت ودوستی و وداد، خاسته از حماء و صلصال و آب و خاک. دانایی دانایان در ولایت دانایی تو همه نادانی،

۱ــ سورهٔ چهل و یکم، آیهٔ ۳۰

۲ــ ظاهراً اینجا افتادگی دارد، مثلاً شرحی در بارهٔ شیطان. زیرا عبارت بعدی با قبل ارتباط ندارد.

۳ــ ل: بودی

۴ــ سورهٔ پانزدهم، آیه های ۲۶ و ۲۸ و ۳۳

۵ــ سورهٔ هفتم، آیهٔ ۱۱

۶ــ سورهٔ پانزدهم، آیهٔ ۲۹، سورهٔ سی و هشتم، آیهٔ ۷۲

۷ــ سورهٔ سوم، آیهٔ ۳۳

۸ــ سورهٔ بیستم، آیهٔ ۱۲۲

نزدیکی نزدیکان در مقام قرب تو همه دوری، نفاذ مهر و حبّ و وفایی، سرشت عشق و شوق و شفایی، هیکل کمال ملک و بقایی، صورت وصل و انس و کاس لقایی، ای در هفت کشور زمین بی نظیر، در هفت طبق آسمان بی همتایی، در انس و جن کار ران و میر، در ممالک و ملکت و ملک شاه و شاهنشاه.

مقصود از این کلمات نه آن است که شرح جلالت و عظمت جان کنیم که جان در استار و حجب عزّ «و یسألونک عن الرّوح قل الرّوح من امر ربّی و ما اوتیتم من العلم الاّ قلیلا»[۱] متواری و پنهان است. از عیان و بیان خلق مقصود آن است که تابشگاه احسان و محلّ حلّ انوار «کانّک تراه فانّه یراک» ظاهر کنیم. ندیدیم و نیافتیم موضعی سزاوارتر به جستن این سعد و دولت، و کشیدن این بار سلطنت و ملکت از جان و سرّ.

چون مرید درگاه بدین مقام عالی و مرتبت بلند رسد و آسایشگاه وی این آید که «کانّک تراه»، مفتیان طریقت فتوی دهند که وی زنده به احسان است وحیّ به جان است، و چون مقام آسایش وی اینجا بود که «فاعلم انّه یراک»، فتوی دهند که وی زنده به احسان است و حیّ به سرّ است.

و عبارت مختصرتر در این باب آن است که آسوده به عالم دیدار حق زنده به سرّ است، و آسوده به دیدار حق زنده به جان است. و مدد هر دو از بحر حیات احسان است.

و اگر گویی مقیم در رتبهٔ عالم از دیدار حق، و مقیم در رتبهٔ دیدار هر دو زنده به احسانند، هر چند که قدم شان مختلف است، هم راست بود.

۱۳

سوال کرد سایلی و گفت تفاوت در رتبهٔ انوار اسلام و ایمان و احسان ظاهر است چنانکه شرح گردید، و خبر مصطفی ــ صلّی الله علیه و سلم ــ شاهد است

۱ــ سورهٔ هفدهم، آیهٔ ۸۵

بر تفاوت. ما را خبر کنید به تحقیق از محال تابش این انوار متفاوت از ارکان تن و دل و سرّ و جان، که اینها در اصل آفرینش مختلف اند یا متّفق؟ و تن و دل انبیا و رسل و اولیا در اصل خلقت نوعی دیگرند، یا مثل سرّ و جان خلقانند؟

الجواب ــ و باللّه التوفیق.

بعضی از بینایان بدین قصّه و حال گفتند: همچنانکه انوار بر تفاوت است تنها و دلها و سرّها و جانها در اصل آفرینش بر تفاوت است. و بعضی از سروران بینا از مقدّمان اهل بصایر چنین گفتند که: تفاوت تنها و دلها و سرّها و جانها از تفاوت انوار خیزد، و امّا در اصل آفرینش همهٔ تنها و دلها و سرّها و جانهای فرزندان آدم یکسان است.

حجّت پیشینیان بر آن که نهادها بر اختلاف است آن است که مصطفی ــ صلّی الله علیه و سلم ــ گفت ــ راوی حدیث بوهریره است، و خبر در صحیح است ــ «تجدون النّاس معادن خیارهم فی الجاهلیّة خیارهم فی الاسلام اذا فقهوا». و به لفظی دیگر معنی این حدیث منقول است از صاحب شریعت ــ صلّی الله علیه و سلّم ــ که گفت: «النّاس معادن کمعادن الذّهب و الفضّة». و تمامی شرح حدیث اوّل و دوم از این خبر آن است که گفت: «انّ الله تعالی خلق آدم من ادیم الارض سهلها و حزنها خبیثها و طیّبها فجائبوا آدم علی قدر ذلک السهل و الحزن و الخبیث و الطّیب».

و ورای این بیان نبوی رسالتی در تفاوت نهادها و اختلاف خلقتها و طبیعتها بیان دیگر صورت نبندد. مانند کرد عالم به حقایق چیزها، آفرینش فرزندان آدم به آفرینش معادن زر و سیم در کوهها. صورت و نهاد آدمی بر مثال کوه است، و معانی و اخلاق از درشتی و نرمی و راستی و کژی و انقیاد در کارها و گریز از کردارها در نهاد بر مثال معدن زر و سیم و سرب و آهن و گچ و سنگ و درخت و آب. کوهی بود که کان زر بود، و دیگری کان سیم بود، و دیگری سرب بود، و

دیگری آهن بود و دیگری گچ بود و نمک. و نیز جایی بود که درخت و آب بود [و جایی بود] که سنگ خاره بود خالی از آب و درخت.

و انواع کانها در نهادهای آدمی چون تأمّل کنی بر همین مثال است: نهادی که سکوت بود خلقش بَرندهٔ وحشت بود، خلقش آرندهٔ رحمت بود، و صحبتش گشایندهٔ فهم و فطنت بود. نهادی دیگر به ظاهر انس تنها بود، به باطنِ سرور جانها بود، در صحبت مرهم جراحتها بود. نهادی دیگر به صورت جمیل بود و لکن به سیرت قبیح بود، و به معاملت درشت و غلیظ بود. و نهادی بود به صورت قبیح و به سیرت مرضیّ بود و پسندیده، و به معاملت چرب و رحیم بود. و نهادی بو د که به هیکل عظیم بود، و به بطش و قوّت تمام بود، و به کار و عمل قوی بود. و نهادی بود که به شخص حقیر بود و لکن به بطش و قوّت عظیم بود، و به کار و عمل تمام بود. و نهادی بود که به صورت همه کسل بود و لکن به معنی و فهم و عقل و تدبیر کارها آتش سوزان بود.

و دلیل خاص بر تفاوت اخلاق و عقول قول مصطفی است ــ صلّی الله علیه و سلم ــ به روایة سالم عن ابیه انّ رسول الله ــ صلی الله علیه و سلم ــ قال «تجدون النّاس کالابل السّائمه لا توجد فیها راحله». و الخبر فی الصّحیح. اشارت کرد دانای ملکوت اعلی و ادنی به تفاوت نهادها در اعمال و احوال، اعمال اشتر سایمه را، و اعمال اشتر راحله را. معنی این حدیث آن است که همچنانکه در اشتر اعمال بیشتر است واحوال کمتر، صد بار کش بُباید تا نجیبی کار دیده یابد که تنها در بیابان بُرود، صدهزار قرّا و بارشاد در جهان بباید تا رونده [ای]در اسرار گو یی و معانی اعیان در راه پدید آید. قال الله ــ تعالی ــ « و قلیل من عبادی الشّکور»

دلیل بر تفاوت ارواح قول مصطفی ــ علیه السّلام ــ «الارواح جنود مجّندة فما تعارف منها ائتلف و ماتناکر منها اختلف» و خبر در صحیح است.

خبر داد دانا به مقامات و منازل ارواح: که ارواح حزب حزبند، و جندجندند، و گروه گروه‌اند. و اگر مقام و منزلت ارواح یکی بودی تجنّد و تحزّب صورت نبستی. آنگاه این ارواح مجنّده را دو صفت کرد تعارف و تناکر، و ائتلاف و اختلاف. تعارف و تناکر پیش از آفرینش تنها و قالبها، و اختلاف و ائتلاف از پس آفرینش تنها و قالبها.

آنگه این دو صفت شرح کرد، گفت: «خلق الله الارواح قبل الاجساد باربعة آلاف سنة تشامّ کماتشامّ الخیل» پیش از آفرینش قالبها جبّار عالم ـــ جلّ جلاله ـــ جانها آفرید. به بوی هر جانی جنس خویش بشناخت. چنانک اسب به بوی نسیب، نسیب از غریب بازشناسد. عربی به بوی بداند جنس خویش، و عجمی به بوی بداند جنس خویش. همچنان به بوی رُسُل به یکدیگر راه برند. و انبیا به بوی [به] یکدیگر راه بردند، و اولیا و صدّیقان به بوی یکدیگر را بشناختند. و دوستان و مخلصان و موقنان به بوی [به]یکدیگر راه بردند. و بیگانگان و مفسدان به گند یکدیگر را بشناختند و به یکدیگر رسیدند. گروه گروه و حزب حزب از بهر این معنی گشتند که هر کس به بوی به جنس خویش افتاد و از خلاف جنس نفرت گرفت. لاجرم مقرّر شد تناکر و تعارف پیش از آفرینش قالب و تن.

و چون نوبت آفرینش قالبها آمد و روح در قالب آمد آن تعارف توافق، و آن تناکر تخالف شد. دلهای جانهای متعارف متوافق شدند، دلهای جانهای متناکر مخالف شدند. آنگه آن موافقتهای دلها اجتماع تنها شد، و آن مخالفت دلها افتراق تنها شد. اصل اول ائتلاف و اختلاف جانها آمد، از وی موافقت و مخالفت دلها پدید آمد، و از مخالفت و موافقت دلها اجتماع و افتراق تنها پدید آمد.

و مثال دل چون چرخ آمد، و مثال تن چون سنگ آسیا آمد. آب در جوی حکم از عالم مشیّت برود، بر چرخ دل زند، دل درگردش آید. هر چند آب بیشتر بود چرخ تیزتر گردد، و هرچند چرخ تیزتر گردد سنگ بیقرارتر بود. و آنچه تعبیهٔ وی

است پدید آید اگر گندم بود یاجو یا ارزن یا کنجد.

١٤

اگر سایلی سوال کند و گوید: «چون آفرینش بنده چنین است باید که تکلیف امر و نهی تکلیف مالایطاق بُوَد؟»

الجواب ــ این بیان یک نیمه است از اعتقاد اهل سنّت که جمله متفّق اند که الکّل بقدر. و نیمهٔ دیگر که: بنده را قدرت است، و مشیّت است، و ارادت است، و کردار است، و گفتار است، در جای خو یش بیاید. و هر دو نیمه حق بوَد، و مخالف یکدیگر نبود، و در این حالت نبود گفتن قضا و قدر طرفی از وی گفته شد. به غرض سخن اصل بازگردیم که آن فصل از توابع سخن است.

بیان کردیم که جانها جوق جوق است، وصفتش پیش از آفرینش قالب تعارف و تناکر است، و از پس آفرینش قالب صفتش به واسطهٔ دل اختلاف واتّفاق است، و به واسطهٔ تن صفتش اجتماع و افتراق است. و دلیل بر صحّت این از کتاب مهیمن قوله تعالی «لوانفقت مافی الارض جمیعاً ما الّفت بین قلوبهم و لکنّ الله الّف بینهم»[1] و قوله عزّوجل «اذکروانعمة الله علیکم اذ کنتم اعدا فالّف بین قلوبکم»[2] و قال ــ صلی الله علیه و سلّم ــ « و الذّی نفسی بیده لا تدخلوا الجنّة حتّی تؤمنوا و لا تؤمنوا حتّی تحابّوا فلا ادلکّم علی شئٍ اذا فعلتم تحاببتم انشوا السّلام بینکم» الحدیث.

این همه وصف موافقت است. امّا نعمت مخالفت و موافقت ظاهرتر آن است که می گو ید مهتر ــ علیه السّلام ــ «لو انّ مؤمناً جاءالمسجد فیه مائة لیس فیه الاّ مؤمن و احد جلس الی جنب المؤمن، و لو انّ منافقاً جاءالی المسجد لیس فیه الاّ منافق واحد جلس الی جنب المنافق».

و در آن حالت که هرم بن حیّان به او یس قرنی رسید و گفت السّلام علیک.

۱ــ سورهٔ هشتم، آیهٔ ٦٣ ۲ــ سورهٔ سوم، آیهٔ ١٠٣

او یس گفت: و علیک السلام یا هرم بن حیان.

هرم آن عظیمی و بزرگواری حالت او یس دید گریان گشت و گفت: یا او یس تو هرگز مرا ندیده‌ای مرا چون شناختی و نام پدرم چون دانستی؟

او یس جواب داد که «عرف روحی روحک حین کلمت نفسی نفسک فانّ الارواح لها انفس کانفس الاجساد».

و او یس از سادات سالکان راه است، و مختار و مزکّای سیّد خلقان است. اشارت وی بر دیده و شنیده راست آید. لفظش موافق قول مهتر عالمترین خلق آمد از تعارف روح روح را، و بو بیبدن روح روح را. و شرح این هر دو کلّه در پیش گذشته است، و بیان کرده شد که این نشان تعارف روح است.

امّا حجّت پادشاهان شارع شریعت و سلطانان سبیل استقامت بر آنکه در اصل آفرینش میان تنها و دلها و جانها خلافی نیست، خلاف از راه کردار بندگی است به تن و دل و سرّ و جان، قوله تعالی «یا ایّها النّاس انّا خلقناکم من ذکرواثنی»[1] الی «اتقیکم». فاطر اکوان و خالق اعیان و منشی اجسام و مبدع انام در این آیت پدید کرد در آفرینش آدمیان یک معنی این جهانی گذری چون اختلاف احساب و تفاوت انساب و تنوع قبایل و تعیّن عشایر، و ثمرهٔ آن تنو یع و تجنیس هم این جهانی است چنانکه اشارت کتاب کریم است «وجعلناکم شعوباً و قبایل لتعارفوا»[1] و هر چه این جهانی بود و نسبتش بدین عالم بود که جهان به‌سر آید و عالم نیست گردد نماند، « کلّ من علیها فان»[2] وی را دریابد، و لاشئ اش گرداند. و قایل اوّل شرح تفاوت این جنس کرد که اوصاف و نعوت جبلّی و اخلاق و معانی فطری که در آیات و اخبار است، خواه تنی گیر و خواه قالبی و خواه روحی همه این جهانی است گذری.

و تفسیر این سخن آن است که روز جزا و ثواب و وقت عطا و درجات، هیچ

۱ــ سورهٔ چهل و نهم، آیهٔ ۱۳ ۲ــ سورهٔ پنجاه و پنجم، آیهٔ ۲٦

کس را بر حسن و قبح، وضعف و قوّت، و کیس و غفلت، و خمول و شهرت، و فصاحت و لکنت، و بؤس و ثروت، و اسر و ملکت، و مرض و صحّت، ثواب و درجت و جزا و منزلت ندهند. و در ترازوی حسنه این چیزها ننهند، و به وی عتاب و عذاب نکنند، و بدین چیزها در دار دنیا بدرگاه پادشاه – جلّ جلاله – وسیلت نجویند و تقرّب نکنند، و به وی منازل راه آخرت نبُرند، و مقامات اولیا به وی نیابند.

چنانکه مهتری را از مهتران راه دین پرسیدند که در این راه بلا تمام تر است یا نعما؟ جواب داد که درین راه نه نعما بود نه بلا، نه بیماری نه تندرستی، نه درویشی نه توانگری، نه نیکوی نه زشتی. سایل گفت این را. واللّه اعلم بالصّواب.

پایان متن رتبة الحیات

توضیحات
رتبة الحیات

ص ۲۹ س ۱۸ **ارفست** این کلمه به این صورت در فرهنگها نیامده، از ن: تنگی و ناخوشی عیش. ارق: غمگین گردیدن

ص ۳۰ س ۲ **هجیری** هذیان در ایبدن در خواب و مرض و پریشان گفتن. خوی و عادت. منتهی الارب

ص ۳٤ س ۹ **من حسن اسلام المرء..** حدیث نبوی رک شرح فارسی شهاب الاخبار ۱۵۷، ترک الاطناب ص ۱۵۱

ص ۳۷ س ۲۱ **ان تؤمن بالله وملائکته...** حدیث نبوی رک ص ۵۳، و ترجمه احیاءعلوم الدین ج ۱ ص ۳۲۵

ص ۳۹ س۲۳ **کلّ میّسر لما خلق له.** احادیث مثنوی ص ۷۹، ۱۹٤

ص ٤۰ س ۵ **از غیب کس آگاه نیست ...** این بیت حافظ را به یاد می آورد:

ز سرّ غیب کس آگاه نیست قصه مخوان — کدام محرم دل ره در این حرم دارد؟

ص ٤۱ س۱٤ **به یک سال با پیر چندان راه برود که به تنهایی به ۵۵ سال نرود** این معنی به تفصیل در مرصاد العباد (چاپ بنگاه ترجمه و نشر کتاب) ص ۲۳۲ تا ۲۳٤ آمده است.

ص ٤۳ س ۲ **نفکروافی الخلق ...** احادیث مثنوی ص ۱٤۲

ص ٤۳ س ۳۲ **فاذا احببته** حدیث قدسی است رک: کشف المحجوب ص ۳۹۳

ص ٤۵ س ۱۵ **دست بریدن آن مخزومیه به دزدی...** چند کلمه افتاده و موجب ابهام عبارت شده.

در حبیب السیَر(چاپ خیام ج ۱ ص ۳۹۰) در حوادث سال ۸ هجری و نخستین روزهای بازگشت پیامبر به مکه آمده: «و در آن ایام قضایا چند روی نمود. یکی آنکه فاطمه بنت اسودبن عبدالاسد مخزومی که برادر زادهٔ امّ سلمه بود چیزی بدزدید. و این معنی به ثبوت پیوسته، رسول ص حکم به قطع ید او فرمود. و اسامه بن زید زبان به شفاعت گشاده، آن حضرت در غضب رفت و خطبه [ای] خواند... پس اشارت کرد که دست مخزومیه را بریدند.

ص٤٦ س ۱۵ **افلاداد لکم علی هواشد...** احادیث مثنوی ص ۱٦

ص ٤۷ س۱٤ **وفی کلّ شئ له آیة...**

از ابوالعتاهیه شاعر عرب(متولد ۱۳۰ متوفی ۲۱۰ یا ۲۱۱) از اشعار بسیار معروف مورد استناد صوفیان است، و در اکثر آثار عرفانی آمده از جمله: کشف المحجوب: ۳٦۱، کشف الاسرار ج ۱: ٤۳٦، ج ٦: ٤۹۳، ج ۷: ۱۱۱، کلیله چاپ قریب: ۳۲۹، یزدان شناخت سهروردی: ۱٤۵ التصفیه عبادی: ۱٦۹ لطائف الحقایق ۲: ٤۲۹،

مرصاد : ۱۱۸

ص ۴۹ س ۶ **بزغند دور کردن** در نسخهٔ خطی برغند آمده که معنی ندارد.

برغند و بزغند(به ضم اول) در فرهنگها به معنی عشقه و پیچک آمده، که به درخت می پیچد و آن را خشک می کند. صاحب برهان معنای دیگری برای آن ذکر کرده: «بزغندبه معنی بزغنج است وآن پسته مانندی باشد که بدن پوست را دباغت کنند». آن بزغنج که با بزغند هیچ ارتباطی ندارد هنوز در دامغان به معنی «حاصل درخت بستهٔ پیوند نشده» به کار می رود(صد دروازهٔ علی اصغر کشاورز دامغانی ص ۲۵۰)

ص ۵۱ س ۷ **متکایسان**

هوشمند نمایان، کسانی که اظهار کیاست می کنند امّا کیاستی ندارند. باب تفاعل از کیس و کیاست. این کلمه در عربی نیامده است.

ص ۴۴ س — **به زبان راز با رازدار همی گوید...**

تعبیر«به زبان راز گفتن» در بارهٔ عباراتی که نوعی وزن و آهنگ دارد، و در آخر هر عبارت هم «به جز تو کسی» ردیف شده، و مجموعاً رنگ و بوی شعر یافته، ارزش تأمّل دارد. به نظر می رسد که نویسنده این عبارات را از فهلویات ولایت خود بوزنجرد و همدان ترجمه کرده، و در این صورت«زبان راز» را کنایه ای لطیف و شاعرانه از زبان رازی آورده و قرائنی در دست است که غالب انواع لهجه های فهلوی را رازی هم گفته اند.

همه لهجه های شمال غرب ایران(سرزمینهای ماد قدیم)از جزئیّات که بگذریم از اصل یک زبان بوده، و به همین دلیل است که آثار باز مانده از لهجه های قدیم نواحی ری و قزوین و زنجان و آذربایجان و همدان را زیر یک نام فهلویات ذکر می کردند.

از طرف دیگر آثاری از لهجهٔ قدیم« آذری» به تعبیر«رازی» در کتابها و جنگها ذکر شده و محققان در توجیه آن دچار اشکال شده اند: در روضات الجنان در بارهٔ دو بیت ماما عصمت اسپستی تبریزی آمده: «این دو بیت به زبان رازی است، و مردم آن را شهری می گویند». در رسالهٔ روحی انارجانی آمده: «رازی دان شهری خوان»: در سفینه ای از قرن یازدهم(معرفی مرحوم ادیب طوسی، نشریهٔ دانشکده ادبیات تبریز ۸: ۲۴۰)در بارهٔ مهان کشفی از مردم نمین اردبیل آمده: او را به زبان رازی اشعار آبدار بسیار است.

امّا مواردی هست که ارتباط «رازی» و «آذری» را روشن می کند. در همان سفینهٔ قرن یازدهم یک دو بیتی را که نجم رازی از مردم ری به لهجهٔ شهر خود در مرصاد العباد خود در سال ۶۲۰ درج کرده، به نام مهان کشفی(از مردم نمین اردبیل) ثبت کرده است. پس لهجهٔ رازی قرن هفتم را چهارصد سال بعد در آذربایجان می فهمیدند، و آن را «رازی» و «شهری» می نامیدند.

چنین می نماید که در آن قرنها لهجه های مختلف پهلوی برای مردم دیگر شهرهای فهلوی زبان از ری تا اران و همدان مفهوم بوده است. بعدها که کوچ نشینان در بعضی نواحی روستائی مستقر شدند هنوز زبان محاورهٔ مردم

شهرها فهلوی بوده، که در بعضی جاها آن را «شهری» می گفته اند(در برابر زبان ترکی روستائیان و کوچ نشینان دشتها) و چون بزرگترین شهرهای فهلوی زبان ری بوده، و قبایلی که از شمال شرق می آمدند، یا دری زبانان خراسان اوّل به این شهر می رسیدند گاهی تعبیر «رازی» را در مورد همه فهلویات به کار می بردند.

از اینجاست که اشعار ماما عصمت تبریزی را رازی می خوانند، و دو بیتی نجم رازی را به شاعر نمین اردبیل می بستند، و شهری خوان تبریزی را رازی‌دان می نامیدند. خواجه یوسف بوزنجردی همدانی هم ترجمه فهلویات ولایت خود را «زبان راز» نامیده است.

تعبیر «شهری» در فرهنگهای رشیدی و آنندراج و غیاث اللغات به معنی «نوعی سرود و گویندگی و خوانندگی به زبان پهلوی است که رامندی نیز گویند» ذکر شده، و در تذکرهٔ نصرآبادی در شرح حال غبرت همدانی (ص ۳۲۲) آمده: «خود می گوید که در اوایل حال «شهری خوان بودم»... در فن موسیقی و ترتیب اصوات ربط تمام دارد».

ص ۵٤ س۱۵ **ازعرفات ایمان...**

این آوردن تعبیرات حج به صورت صنعت تناسب و مراعات نظیر همراه با تشبیه، و نتیجه گیری عرفانی را پیش از این در رسائل پیر هرات(چاپ بنیاد فرهنگ ایران ص ۸۹)و دیرتر به تفصیل در مرصاد العباد (ص ۱۷۰ — ۱۷۱)می بینیم. و بعید نیست که نجم رازی از رتبة الحیات تأثیر پذیرفته باشد.

ص ۵٦ س ۷ **سرّ** از اصطلاحات خاص عرفاست. در مرصاد العباد مدرکات پنجگانهٔ انسان را عقل،دل،روح، خفی شمرده (ص ۱۲۱) و سرّ جزئی است لطیف تر از دل، و در میان دل، چون شعله در میان شیشهٔ چراغ(ص ۱۲۱) و سرّ واسطهٔ دو عالم دل و روح است(ص ۳۱۴)

ص ٦۰ س١٦ **ابدالابد** این تعبیر جای دیگر به نظر نرسیدهٔ شاید ابدالابید بوده. ابد: جاودانی

ص ٦١ س ۱۳ **خلق آدم علی صورته** احادیث مثنوی ص ۱۱٤ و ۱۱۵

ص ٦۳ س۱۲ **تجدون الناس معادن....** احادیث مثنوی ص ٦١

ص ٦۳ س ١٤ **الناس معادن کمعادن الذهب...** حدیث نبوی است مرصاد العباد: ۵۵۷

ص ٦٤ س۲۲ **الارواح جنود مجنّدة...**

حدیث نبوی است. ر ک : مرصاد: ۵۹۸، ترک الاطناب: ۱۳۹، شرح فارسی شهاب: ۳۵

ص ٦٦ س۲۳ **اویس قرنی و هرم بن حیّان**

هرم بن حیان از تابعان است. و این حکایت که او یس قرنی بدون سابقهٔ قبلی هَرِم را شناخته، میان صوفیان بر سر زبانها بوده است. در ترجمه رسالهٔ قشیریه(ص٦٤١) می خوانیم: « و شرح قصه او فرو گذاشتم که آن معروف است». در کشف المحجوب هجویری (ص ۱۰۲)به اختصار آمده. امّا عطّار در تذکرة الاولیا(چاپ دکتر استعلامی ص ۲٤–۲۵)به شیوهٔ خود به اطناب گراییده، و در آنجا جواب او یس این است: روح من روح تو بشناخت، که روح مؤمنان با یکدیگر آشنا باشند». این «بوی آشنایی» در ادب و عرفان ایرانی دامنهٔ گسترده‌ای دارد.

فهرست احادیث
و اخبار و سخنان بزرگان و امثال عربی

لغات و ترکیبات

رتبة الحیات

اصطلاحات عرفانی و فلسفی

رتبة الحیات



۲۳۷

رسالة الطیور

تألیف در حدود ۵۹۰ هجری

از

نجم الدّین رازی

به تصحیح و با مقدّمهٔ

از

دکتر محمد امین ریاحی

نجم رازی
و
رسالة الطّیور

ری در نیمهٔ دوم قرن ششم، روزهای پر رنج و اضطرابی را میگذرانید. کشمکشهای فکری، و جاه طلبیهای زورمندان، و کشتارها و غارتگریهای پیاپی، و از هم گسیختگی شیرازهٔ امور دیوانی، و چیرگی نو دولتان و عوانان و فرومایگان، مایهٔ تیره روزی مردم و نارضایی آنان بود. نجم رازی مؤلف کتاب مشهور عرفانی مرصاد العباد، و رسالهٔ حاضر در آن سالها جوانی خود را در آن شهر می گذرانید.

او به سال ۵۷۳ در ری به دنیا آمد، و در حدود سال ۵۸۹ سیر و سفر دیر پای خود را — که تا پایان عمرش ادامه داشت — آغاز کرد. در خوارزم به عارف معروف نجم الدین کبری پیوست، و از آن پس در حلقهٔ مریدان مجدالدّین بغدادی خوارزمی در آمد. و به مدّت سی سال در عراق و خراسان و خوارزم و ارّان و آذربایجان و مصر و شام و حجاز سفرها کرد.

در ۶۱۸ از وحشت حملهٔ مغولها از همدان به دیار روم گریخت، و در رمضان همان سال در قیصریّه نخستین تحریر مرصاد العباد را به دست مریدان سپرد، و در رجب ۶۲۰ در سیواس تحریر دومی از آن را به نام علاءالدین کیقباد سلطان سلجوقی روم هدیه کرد. در ۶۲۱ به ارزنجان رفت و« مرموزات اسدی» را به نام داوود امیر ارزنجان نوشت. اواخر عمر را در بغداد گذرانید، و«منارات السائرین» و تفسیر عربی خود را در آن شهر تألیف کرد. در ۶۵۴ در بغداد درگذشت، و در

گورستان معروف شونیزیّه که خوابگاه ابدی بسیاری از بزرگان عرفان بود به خاک سپرده شد.

از آثار فارسی او علاوه بر کتاب مرصاد العباد دو رسالهٔ عقل و عشق و مرموزات، و یک رسالهٔ کوتاه به نام رسالة الطّیور در دست است، که من حدس می‌زنم این رسالهٔ اخیر به قرینهٔ سبک و موضوع یادگار جوانی اوست، که در آخرین ایّام اقامت در زادگاه خود نوشته است.

نسخهٔ منحصر به فرد این رساله جزو مجموعهٔ شمارهٔ ۱۵۸۹ کتابخانهٔ کوپرولو در استانبول موجود است. این نسخه که در ۴ برگ ۲۳۲(رو) — ۲۳۵ (پشت) مجموعهٔ مزبور است، گویا در قرن هشتم استنساخ شده، و شیوهٔ خاص کتابت آن که از نمونه‌های اولیّهٔ شکسته نویسی است، و شتاب زدگی و بی‌دقتی کاتب، و مغلوط و بی نقطه و ناخوانا بودن مواردی از آن، و افتادگی کلمات موجب دشواری تصحیح است.

سالها پیش از این عکسی از آن را به محبّت دوست گرامی پروفسور عبدالقادر قراخان به دست آوردم، و رونویسی از آن را برای چاپ آماده کردم. ولی کثرت موارد اشکال و ابهام نیّتم را در کار چاپ سست کرد، و دست نگه داشتم تا سر فرصت و فراغت در موارد اشکال دگرباره تأمّل کنم. بعدها اوراق عکسی را به دوست محقّقی سپردم که بنا بود مقاله‌ای در موضوع سیمرغ در ادبیات فارسی برای مجلّهٔ سیمرغ بنویسد. و دریغا که اینک دسترسی به آن عزیز و آن اوراق عکسی ندارم، و امکان مقابلهٔ مجدّد با عکسها و تأمّل دیگرباره نیست.

رسالة الطّیور نوشته ایست خیالی و تمثیلی، و به زبان رمز و اشارت، و به تعبیر نویسنده، از زبان مرغان. و اگرچه مایهٔ فلسفی و عرفانی عمیقی ندارد، امّا هرچه هست یادگاری است از نثر فارسی پیش از مغول، و به قلم عارفی نامدار. و نیز نمونه‌ای از رنج و روزگار مردم آن روزگاری. پس ارزش خواندن دارد.

ابتکار نجم رازی در کمک گرفتن از نیروی خیال، و بیان اندیشه به نثری شاعرانه، و به صورتی رمز گونه تازگی خاص به آن بخشیده، به نحوی که خواننده احساس می کند این شیوه در نثر فارسی آن روزگاران متداول نبوده، یا بوده و نمونه هایش از میان رفته.

این یک اثر ادبی است که هنر نویسندهٔ آن در نقّاشی و توصیف منظره‌ها و شخصیّتها در میان آثار منثور آن عصر ارزش و امتیاز خاصی دارد.

هدف نویسنده، گزارش ستمدیدگی مردم ری، به یکی از بزرگان زمان است. سخن را با وصفی از دمیدن صبح آغاز می کند. در آن صبح روشن زیبا ارواح صد هزار مردم بیچارهٔ ستمدیدهٔ ری را می بیند که به صورت مرغان به در و بام خانهٔ او می آیند. و یک طوطی که سخنگوی ستمدیدگان است، از او می خواهد که تفصیل حال آنان را با نامه یا پیغام به حضرت سلیمان — یعنی باری تعالی — برساند. آنها از دست ظالمان و زبون گیران در عذابند، که مردم را گرفتار بلای «عوانان» ساخته‌اند. و اینهمه بیداد از آن است که «عنقای مُغرب» که حامی مردم بوده، سایه از سر آنان باز گرفته است. نویسنده می پذیرد که به حضرت «سلطان کبریا» برود، و گزارش حال آنان را بدهد.

دل خود را به صورت کبوتری به درگاه سلیمان کبریا می فرستد. کبوتر از دوزخ و بهشت، و چهار عنصر، و هفت آسمان و هفت اختر و فلک البروج می گذرد، و به سرا پردهٔ سلیمان کبریا می رسد. آنجا که پرده و پرده دار و نقش و نقّاش را یکی می بیند. سلیمان کبریا فرمانی به دست هدهد به کبوتر دل می سپارد. این فرمان خطاب به «عنقای مُغرب» است، که چرا سایه از سر ستمدیدگان ری باز گرفتی، باید که داد آنان از ظالمان بستانی.

فرمان سلیمان کبریا را بر می گیرد، و به سوی کوه قاف، آشیانهٔ عنقای دور پرواز به راه می افتد راهی دراز آهنگ و پر حادثه و پر شگفتی: راه زندگی!

دیدنیها و گفتنیهای این راه را به زبان رمز و اشاره و استعاره باز می گوید. سرانجام در تیغ کوه، به درگاه آن مرغ بلند آوازهٔ افسانه‌ای می رسد، و فرمان سلیمان کبریا را به او می رساند، و وعدهٔ باز گشت از او می گیرد.

در اینجا فهرستی از آنچه به رمز و استعاره بیان شده است با معنی هر یک آمده، و سخن به مدح ممدوح — که در واقع قصیدهٔ منثوری است — پایان می یابد.

البته داستان سرایی در بارهٔ مرغان، برای بیان مقصود در عصر نجم رازی تازگی نداشته، در آن آخرهای قرن ششم، مخصوصاً تشبیه آدمیزاد به مرغان اسیر، و امید به سیمرغ یا عنقا — که رمزی از خداوند بود — مضمونی رایج بود. روح ژرف اندیشان در قفس تن ناله های فلسفی و عرفانی سر می داد، آنان هم که سوز و درد اجتماعی داشتند، از دامها و قفسهای محیط و جامعه وصیّادی و شکار افکنی بیداد گران و عوانان و... می نالیدند.

در آن ایّام رسالة الطّیر ابن سینا، و ترجمهٔ آن(منسوب به شیخ اشراق، یحیی سهروردی)، و رسالة الطّیور احمد غزّالی، و منطق الطّیر عطّار در دست بود. و به نظر می رسد که نجم رازی بعضی از آنها را دیده بود، و خوانده بود. و این قدر هست که در طرح مطلب خود به صورت تمثیل از آنها تأثیر پذیرفته باشد. ولی هدف در هر یک از آن آثار — به شرحی که در رسالهٔ آقای منزوی آمده است — و سیر تمثیل در هر یک از آنها به گونه‌ای دیگر است:

در رسالهٔ سهروردی، مرغان از قفس رسته از وادیها و کوهها می گذرند، و به درگاه ملک می رسند، و از او التماس می کنند که بند از پای آنها بر دارد. جواب می شنوند: «بند از پای شما کسی گشاید که بسته است، و من رسولی با شما فرستم تا ایشان را الزام کند تا بندها از پای شما بردارند».

در رسالة الطّیور غزّالی، مرغان به درگاه سیمرغ می روند، تا او را به پادشاهی

بردارند. آنجا که می رسند اوّل جواب رد می شنوند، و آخر پذیرفته می شوند.

در منطق الطّیر عطّار که مفصّل‌تر و دلکش تر و پر حادثه‌تر، و در معنی یک دوره سیر و سلوک است، مرغان برای برگزیدن پادشاهی انجمن می کنند، و به راهنمایی هدهد به طلب سیمرغ می روند، و بیشتر آنها در آن راه دور و دراز پر خطر جان در می بازند، و از آن میان تنها سی مرغ به مقصد می رسند، و آنجا در می یابند که «سیمرغ» همان سی مرغ است، و وجود طالب و مطلوب یکی است.

آنچه در نوشتهٔ نجم رازی، با منظومهٔ عطّار بیشتر، و با رساله های سهروردی و غزّالی کمتر، شباهت هست فقط در پیمودن راهی دراز و دشوار و پر حادثهٔ هفتخوان مانند است. والاّ طرح کلّی قصّه و هدف و نتیجهٔ آنها بکلّی از گونه ای دیگر است.

اگر سفر مرغان غزّالی و عطّار برای وصول به معرفت است، سفرِ نامه رسان نجم رازی برای «رفع ظلم» است. مرغان غزّالی و عطّار به درگاه سیمرغ می روند برای خود سیمرغ، امّا کبوتر دل نجم رازی به درگاه سلیمان کبریا می رود، تا او فرمانی خطاب به عنقای مُغرب — یکی از امیران زمان — بگیرد، تا بیابد و مردم ری را از ظلم برهاند.

رسالهٔ نجم رازی لبریز از مضامین و اجزاءعرفانی است، امّا کلّ آن و نتیجه گیری آن به یک قصیدهٔ مدحیّه می ماند.

شاید صحیح تر این باشد، که رسالة الطّیور نجم رازی را از نمونه های فن فراموش شدهٔ «فضّالی» بشناسیم. و چون در بارهٔ فضّالی جایی بحث نشده، و این تعبیر برای خواننده نا مأنوس است توضیحی در این باره می دهم.

فضّالان کسانی بودند که در مجالس بزرگان و بر سر منبر آنان را می ستودند، و صله می گرفتند، و هنر آنها مشابه مقامه نویسی بوده است.

نجم رازی در مرصاد العباد مذکّران و مجلس گو یان را بر سه گروه تقسیم

می کنند، و می گوید یک گروه از آنها: «فصّالان اند، که ایشان را قصّاص خوانند. فصلی چند سخنان مصنوع مسجّع یاد گیرند(یعنی به خاطر می سپارند و از بر می کنند)، و بعضی قصص انبیا و حکایات مشایخ گاه بود به عبارت آرند، و گاه باشد که بعضی سور یا آیات را تفسیر ساخته و با هم تلفیق داده یاد گیرند، و زبان بدان جاری کنند، و بعضی مناجات بر هم بسته گویند، و اشعار به الحان برخوانند، و سوآل و جواب راست کرده شرح دهند، و این جنس تصنّعات گوناگون که فصّالان را باشد برزنند، و بر سر عوام فرو خوانند.... و بر سر منبر به مدّاحی ملوک و سلاطین و امرا و وزرا و صدور و اکابر و اصحاب مناصب و قضات و وُلات و عوانان و ظلمه و فسقه مشغول شوند، و خوش آمد طبعها گویند...»

عوفی هم در جوامع الحکایات(جلد اول از قسم سوم چاپ بانو مصفّا کریمی ص ۱۳۵)چنین می گوید:

امروز طایفه‌ای دون همّتانند، که گدایی را حرفت ساخته‌اند، و از برای صید مرغ درم دام تزویر بر بازار کشیده، رسم مدح ایشان فصّالی است. و جواب سلام ایشان سؤال کردن»

در شعر خاقانی هم می بینیم:

صفهای مرغان کن نگه، در صفّه های بزم شه

چون عندلیبان صبحگه، فصّال گلزار آمده

از آثار فصّالی و فصّالان چیز زیادی نمانده، نباید هم می ماند. در واقع این یک نوع ادبیّات شفاهی، و جزئی از آداب و رسوم دورهٔ رفاه و تجمّل پیش از مغول بود. عصری که در آن مناقب خوانان و فضائل خوانان برای عوام کوی و برزن و بازار می خواندند، و صوفیان در خانقاههای خود سماع می کردند، شاعران در مراسم و اعیاد قصیده می سرودند، و فصّالان هم به نوعی مجالس بزرگان زمان را رونق و اعتبار می بخشیدند. امّا مغولها که آمدند وضع اجتماعی دگرسان شد، و

بسیاری از آداب و رسوم از میان رفت. تاخت و تاز و کشتن و مالیات گرفتن جای همه کارها را گرفت. پس فصّالی هم دیگر جایی نداشت.

امّا از حسن اتفّاق یک رساله شامل نمونه ها و سرمشقهای فصّالی به نام«کتاب الفصول» از رشید الدین ابوالفضل میبدی مؤلف کشف الاسرار باقی مانده، که چگونگی این فن فراموش گشته را فرایاد می آورد(این رساله را استاد محمّد تقی دانش پژوه در فرهنگ ایران زمین جلد ۱۶ صفحات ٤٤ — ۸۹ چاپ کرده است)

در آن رساله بعد از یک مقدّمهٔ کوتاه فصلهایی در ستایش شش گروه: سلاطین، وزرا، عمدا، رؤسا، سادات، قضات(در بارهٔ هر گروه سه فصل)آمده است.

یک فصل (در صفحه ۸۳)چنین آغاز می شود: «بقاباد فلان را، زفان به مدح وی گشادن، و قدم بر بساط فصّالی نهادن، در این حضرت نه از بهر آن باشد، تا حضرت وی را کمالی باشد، و یا تعبیهٔ مجلس وی را جلالی باشد. بلکه از بهر آن باشد تا گوینده را جمالی باشد، و سعادت را به گفتار این گوینده اتّصالی باشد...»

میبدی و خاقانی و نجم رازی و عوفی همه در اواخر عصر سلجوقی، و قبل از هجوم مغول می زیسته اند، و این تعبیر در آثار پیش و پس از آن دوره به چشم نخورده است. پس شاید بتوان گفت که این شیوه اختصاص به همان عصر داشته است. امید است با جستجوی محققان در مجموعه های خطّی و کشف آثار ناشناختهٔ دیگر، چگونگی این شیوهٔ فراموش شده روشن تر گردد.



ویژگی رسالة الطیور از نظر زبان فارسی این است که در عین سادگی و روانی الفاظ، نمونهٔ نثر آراستهٔ اواخر قرن ششم است. و از کثرت تشبیه و کنایه و

استعاره بیشتر به قصیدهٔ منظومی مانده است، که به نثر برگردانده شده باشد.

علاوه بر به کار بردن فعلهای پیشاوند دار — که معمول آن قرن بود — چند تعبیر نادر هم در رساله هست:

بیت(در معنی مطلق شعر فارسی خاصّه رباعی)

سبزارنگ(سبز رنگ)

لاشوردین (لاجوردین)

تعبیر اخیر در هیچ متن دیگری تا کنون به نظر نرسیده، و ظاهراً از لهجهٔ قدیم رازی است. البتهٔ در زبان فارسی تبدیل «ج» و «ش» به یکدیگر نادر نیست. نظیر: کاشکی، کاجکی، و شبان، چوپان، و غرشستان، غرجستان و شلتوک، چلتوک، و پاشیدن، پاچیدن.

ooo

در این رساله ٤٧ بیت شعر (۹ رباعی، ۱۳ قطعهٔ دو بیتی، ۳ تک بیت) آمده، که همه اشعار متوسّط است، و می نماید که همه را خود مؤلف به تناسب محلّ ساخته و درلابلای نثر گنجانیده، و اشعار دورهٔ جوانی و ناپختگی طبع اوست، اگر چه اشعار او در مرصادالعباد هم که اثر سی سال بعد، و یادگار دورهٔ پختگی فکری و ذوقی اوست،بازهم به پای نثرش نمی رسد.

این نکته هم گفتنی است که معمول نثرنویسان پیش از مغول این بود، که نثر خود را نه با اشعار خود بلکه به شعرهای معروف شاعران دیگر می آراستند، و این شیوه‌ای است که در کلیله و دمنه، و مرزبان نامه، و سندباد نامه، و کشف الاسرار میبدی و تفسیر سورهٔ یوسف و سایر آثار ادبی کهن می بینیم.

سعدی ازنخستین کسانی است که آن شیوه را رها کرده، و در خاتمهٔ گلستان تصریح به این ابتکار خود دارد: «چنانکه رسم مؤلفان است، از شعر متقدّمان به طریق استعارت تلفیقی نرفت».

اگر چه اعجاز سخن سعدی به پایه‌ای است، که در این شیوه هم کسی به پای او نرسیده، امّا این را هم باید بگوییم که نجم رازی قبل از سعدی این سنّت شکنی را کرده، ولی شاید خود دریافته که در این تجربه موفّق نبوده، این است که بعدها در شاهکار خود مرصاد العباد اشعار دیگران را بیش از سروده‌های خود آورده است.

***

وقتی رسالة الطّیور را در مجموعهٔ آثار فارسی نجم رازی می‌نگریم، احساس می‌کنیم که این رساله با سه اثر معروف و متداول نجم رازی: «مرصاد» و «مرموزات» و «عقل و عشق» از همه نظر دگرگونگی آشکاری دارد: چه از نظر اندیشه و جهان بینی، و چه از نظر لفظ و زبان و نگارش. آن سه اثر روی هم رفته از نظر زبان و اندیشه مثل مجموعهٔ واحدی است. بطوریکه اگر خواننده با یکی انس و آشنایی داشته باشد، به محض اینکه به یکی از آن دو دیگر برسد در همان نظر اوّل فکر و لفظ را آشنا می‌یابد.

سبب این است که آن هر سه حاصل دوره کمال و پختگی اوست. مردی بعد از سالها خانقاه نشینی و تربیت فکری در یک مسیر خاص قلم بر کاغذ نهاده، این است که در سراسر آنها وحدت سبک و فکر پدیدار است.

امّا رسالة الطّیور بکلّی چیز دیگری است، بطوریکه اگر نام نجم رازی بر روی نسخهٔ خطّی نیامده بود، اصلاً به خاطر خطور نمی‌کرد که شاید از نجم رازی باشد.

از همین جاست که من حدس می‌زنم این رساله یادگار سالهای جوانی او، ایّامی که هنوز در ری به سر می‌برد، و سیر و سلوک و سفر دور و دراز خود را آغاز نکرده، و به جمع خانقاه نشینان نپیوسته بود، می‌باشد.

***

با چاپ این رساله چهارمین اثر فارسی از یک عارف معروف در دسترس دوستداران زبان و ادب فارسی قرار می‌گیرد، و تا جایی که می‌دانیم فقط دو

رسالهٔ کوچک دیگر فارسی به نامهای «سراج القلوب» و «حسرت الملوک و تحفة الحبیب» از او باقی مانده که نسخ خطّی آنها در کتابخانهٔ ملّی وین موجود است. به این امید این یادداشت را به پایان می رسانم که روزی کسی، همّت کند، و آن دو رساله را نیز به چاپ رساند.

دکتر محمّد امین — ریاحی

دی ماه ۱۳۶۱

رسالة الطیور

بسم الله الرحمن الرحیم

چون از طارم آسمان طأطئهٔ همای هدایت الهی، سایه بر طوطی خاطر ما افکند، طائر ... «طس»[1] الهام از سرابستان «ق و القران المجید»[2] ندا کرد که: «ن و القلم و مایسطرون»[3]. نون عصمتِ امر به قلم عزت بر لوح محفوظ نفس سطرهای علم نگاشت، تا دل ما به دیدهٔ فکرت مطالعه کرد، و به زبان نطق از قوّت به فعل آورد که «هذا کتاب مِن لسان طیور الارواح المقدّسة المطهره الی الحضرت جلّت سلیمان الکبریا و العظم». نامه‌ای است از زبان مرغان روحانی محبوس قفسهای جسمانی، به درگاه سلیمان ربّانی.

هنگام آنکه سوار صبح بر در دروازهٔ مشرق خنگ روز را تازیانهٔ نور زد، و به زخم چوگان دوران، گوی زرّین خورشید به میدان لاژوردین سپهر انداخت، گفتی که ایوان بهشت است، و صبح دست رضوان، و روز پردهٔ نور، و خورشید چهرهٔ حور. چنانک ما گفته‌ایم:

بیت

ز آرایش رضوان ملک حور و قصور زایوان بهشت خوش بود پردهٔ نور
وانگه خوشتر که نیک نزدیک، نه دور از پردهٔ نور، روی بنماید حور

۱ــ سورهٔ ۲۷ آیهٔ ۱
۲ــ سورهٔ ۵۰، آیهٔ ۱
۳ــ سورهٔ ٦۸، آیهٔ ۱

چون در بوستان گردون بر چمن شرق، کلاه گوشهٔ آفتاب گل رنگ پیدا شد، سپاه انجمن نرگس سرخ کلاه و پیروزه قبا منهزم شدند، و ملکِ «اذاعسعس»[1] از پیش سلطان «والصّبح اذا تنفّس»[2] بگریخت، و خزینه بریخت. از آن حرّاقهٔ چینی که پیش فغفور چینِ روز از قرص شمس عرضه کرد لشکرِ چیپال هندوستانِ شب را دیده‌ها ستاره فش کور شد.

پنداشتی که یوسف احزان در کنعان فلک بفضل الله از چنگال گرگ مغرب رها شد، و از چاه ظلمت به دلو نور بر آمد، و زندان بشکست، و یعقوب سپیده دم را طیلسان سفید بخشید پیراهن(؟) نورانی بینا کرد، و زلیخای روز را جوانی داد، و بر تخت ملک مصر مشرق به دست وفا برقع رضا از روی برانداخت، و عرش تا فرش نور جمال او گرفت.

در وقتی بدین خوشی، ابری بر آمد از صحرای مظلم، نه از دریای قلزم. چون نگاه کردم صد هزار مرغان دیدم بر در، پر گسترده، و رو یها پوشان، و از درد خروشان، هزاهزی در آسمان افکنده، و اضطرابی در زمین انداخته. چون صبح بر آمد، همه نزدیک بام ما آمدند، فریاد خوانان و زاری کنان.

بیت

گرد در و بام زیر و رو ساخته شد مانندهٔ «حافّین من حول العرش»[3]

چون آن جزع و فزع دیدم در آسمان و زمین، گفتم این بیچارگان را چه افتاد؟ در این اندیشه طوطیی را دیدم: سبز قبا، اندک بقا، شیرین لقا، شکرشکن بستان ذوق، سایه پرور سروشان نطق، که به لب بام من آمد، و از لب بام گستاخ وار در کنار من پرید، و از کنار بر دوش من نشست، پایها بر دیوارهٔ دوش سخت کرد، و به دستِ منقار دریچهٔ گوش من باز کرد، و لعبتان سخن از راه دریچهٔ گوش به حجرهٔ هوش سر من رساند.

۱ــ سورهٔ ۸۱، آیهٔ ۱۷ ۲ــ سورهٔ ۸۱، آیهٔ ۱۸ ۳ــ سورهٔ ۳۹ آیهٔ ۷۵

گفت: معلوم همهٔ مرغان سخندان است که تو در بهار اندیشه، باغ دل و دیده‌ای، و از سلیمان خرد زبان مرغان شنیده‌ای. اکنون یکی تفصیل احوال ما با نامه یا پیغام به حضرت سلیمان کبریارسان، که هم به خدایت مزد باشد و هم به نزد ما منّت.

گفتم: «قل یا عبادی الّذین اسرفوا علی انفسهم لا تقنطوا من رحمة اللّه»[1] هلا مندیش بگو تا بدانم که مقصود چیست؟

گفت: فریاد رس از دست این زبون گیران، که برراهها دامها بپا ساخته‌اند، و حبسهای قفس پرداخته. آبهامان نه بوقت می‌دهند، و علفها نه بترتیب. ما را از آشیانها جدا می‌دارند، و از جفت و بچه فرد، و از مرغزارها دور، و از باغها مهجور. و[گاه]بازیچه وار به دست کودکانیم، گاه موش کردار در چنگال گربگان.

و این خوشتر ما را که شکنجهٔ دست کودکان و عذاب چنگال گربگان و چارمیخ دام زبون گیران و حبس قفسها خواهیم،تا از سر درد بی وطنی و حسرت بی ... ی و فراق بی‌بچگی آهی یا ناله ای کنیم، جماعتی بر ما گرد شوند، و ما سوختگانِ نوحه گر روزگار محنت را مطرب بزم خویش پندارند. ما از ناله زاری کنان، و ایشان از آن ناله شادی کنان، و ایشان به تماشای ما مشغول و ما در رباط عذاب محبوس، صدق اللّه و صدق رسوله راست گفت خدای تعالی: «کلّ حزب بمالدیهم فرحون»[2] اگر ایشان به مدرسهٔ «وعلّمنا منطق الطّیر»[3] برگی خوانده بودندی، ما را چندین به زندان «لاعذبنّه عذاباً شدیداً»[4] روا نداشتندی!

این همه بیداد بر ما از بهر آن است که عنقای مُغرب — که پادشاه ماست — از ما دوری گزیده است، و سایهٔ حرمت از سرما ببرده. و الاّ اگر سایهٔ او بر سر ما بودی، نه همانا که چندین مذلّت و مهانت بر ما رسیدی. آری چون پادشاه در

۱ــ سورهٔ ۳۹ آیه ۵۳
۲ــ سورهٔ ۲۳، آیهٔ ٥٤ و سورهٔ ۳۰ آیهٔ ۳۲
۳ــ سورهٔ ۲۷، آیهٔ ١٦
٤ــ سورهٔ ۲۷، آیهٔ ۲۱

جایی نباشد، سپاه را چه خطر، و چون [خواجه] رفت غلامان را چه همّت، و چون خداوندگار غایب شد، چاکر پیشگان را چه حرمت؟

بیت

زین درد همی گفت به یک اشک و هزار آه   در باب تـوایـن واقعه للّه وللّه!

الحق مرا از درد چنین فصل که طوطی ادا کرد، آب از دیده‌ها روان شد. قبول کردم و به زبان تقبل «سمعنا و اطعنا» گفتم که: به حضرت سلیمان کبریا شوم، و قصّهٔ شما بدهم و داد شما بستانم. چون این جواب شنید طوطی برفت، و مرغان را ببرد.

حالی و ساعتی من از برج دل کبوتری را برانگیختم، و با نامهٔ راز به راه نیاز گسی کردم. کبوتر دل من در هوای طلب طالب ملک سلیمان کبریا گشته، معلّق‌تاز و سرگردان همی رفت. به اوّل منزل به عالمی افتاد که در او و یرانه‌های دیوان بود، مرغان میشوم بر درختان زقّوم نشسته، و از سر دیوارهای شکسته سرهای دیوان «کانّه رؤس الشیاطین»[1] برداشته. جایگاهی چنانکه «یوم نقول لجهنّم هل امتلأت و تقول هل من مزید»[2]، و قومی چنانکه «و اصحاب الشّمال ما اصحاب الشّمال، فی سموم و حمیم، و ظلّ من یحموم، لابارد و لا کریم»[3]. غولان غریوان در کمین نشسته، و عفاریت هایل ایستاده، همه پای خر در دست و سر گاو بردوش، هیزم دوزخ کشان و گلشن عقل و یران همی کردند. و این بیت به تفاخر می گفتند:

بیت

ایزد دل ما به خشم و کین آکنده ست   در گردن ما غل عذاب افکندست
کس نیست که درجهان نه مارابنده ست   ما کار کنیم تا سلیمان زنده ست

هم در آن عالم از جانب دست راست کشوری دید پر نعمت و خوش و خرّم.

۱ــ سورهٔ ۳۷ آیهٔ ۶۵   ۲ــ سورهٔ ۵۰ آیهٔ ۳۰   ۳ــ سورهٔ ۵۶ آیهٔ ۴۲

در او نگارستانهای دلاویز و باغهای خرّم، و مردمان زیبا و نیکولقا، پری صورت، حور دیده،...[۱] . و زبانها شیرین. و ولایتی چنانک «فی سدر مخضود و طلح منضود و ظلّ ممدود و ماءمسکوب و فاکهة کثیرة»[۲]، و جماعتی چنانکه «و حور عین کامثال اللؤلؤ المکنون»[۳].

جایی همه باغ و گلشن و چشمه و کشت   از دیدن او خوب شود چهرهٔ زشت
کشور خوش و مردمان او پاک سرشت   چون صورت حور عین در ایوان بهشت

از آنجا بگذشت، دو زن را دید: یکی سیه چرده دیگر سبزا رنگ، دستها در گردن یکدیگر کرده و پایها به هم درآورده و خوش خفته، سرها از گریبان شرف بر آورده، و پایها از دامن عزّت برون کرده. و دو مرد را دید یکی سپید و یکی سرخ هم‌پهلوی یکدیگر ایستاده، هر یکی چندانکه پیراهن زمانه بر تن ایشان تنگ بود، از پهلوهای ستبرشان تیرزبر جابلقا دریده، و از بازوهای قویشان[۴] جابلسا شکافته همه تازه روی.

آن زن سیه چرده[۱] ازین سبزارنگ بود که از پایها و اندام او گلگونهٔ خویش ساختی، و به قوّت زن سبزا رنگ زن سیه چرده آبستن می شد، چنانک از هر نوعی صد هزار بچه می زاد. و این مردان سرخ و سپید می پروریدند، و بر عاقبت همین زن سیه چرده می خورد.

و خلقت و سرشت این دو زن و دو مرد چنان بود که قوت و قوّت از یکدیگر یافتندی، و کارها به یاری یکدیگر کردندی، و چون گرسنه شدندی یکدیگر را بخوردندی. و از آن خوردن سیر نشدندی و ضعیف نگشتندی و نمردندی، و با یکدیگر می گفتندی: «سبحان الّذی خلق الازواج کلّها ممّا تنبت الارض و من انفسهم و ممّا لایعلمون»[۵]

۱ـ دو کلمه خوانده نشد   ۲ـ سورهٔ ۵۶ آیهٔ ۳۱   ۳ـ سورهٔ ۵۶، آیهٔ ۲۳
۴ـ کلمه ای افتاده   ۵ـ سورهٔ ۳۶، آیهٔ ۳۶

بیت

بـود آن دو زن و دو مـرد را پیـوستـه جـان ازغـم و رنـج ودرد ومحنت رسته
هـر جـای بـهـم، ز یـکـدگـر نـگسسته چون مـجـمـع خار خانه در هم پیوسته[1]

انـگشـت بـکـره گرفته، از آنجا برفت نگاه کرد در ملک سلیمان کبریا هفت بسـاط دیـد از بالای یکدیگر در کشیده، که در شبانروزی باد هر هفت را لقمه وار در دهـان مـغـرب نـهـادی و از گلوی مشرق بر آوردی، بساطهایی که در سجده گاه ملایـک افکنده بود، و در کارگاه «سبع سموات» بافته. بساط کهتر هزار هزار بار از بـسـاط زمیـن مـهتر بود: یکی نیلوفری، و دوم سبز، سیم زنگاری، چهارم ازرق، پنجم پیروزه، ششم مینارنگ، هفتم لاشوردی.

بـر بـسـاط نـخـسـتیـن یکی زنگی را دید، که هر شبی علی الدوام جامهٔ نور از تـرکـی نـیـکـوروی مـحـتـشم عاریت خواستی و خویشتن را بیاراستی، ولیکن در مـاهـی یـک شـب تـندرسـت بـودی و بیست و نه شب بیمار، از رعونت نفس طراز آستین کرده، «و القمر قدّرناه منازل حتّی عاد کالعرجون القدیم»[2]

بیت

پـیـکـی کـه جهان بگردد اندر یک ماه بـگـرفـتـه بـه قـهـر مـا ز هـر جانب راه
مـا را کـه نـه ایـم ایـچ ز کـاری آگاه شـد مـوی سـپید از تگ آن پیک سیاه

چون بـه بـسـاط دوم رسـیـد پیـری را دیـد: نـکـو عبارت، چابکدست، تیز قلم، شـیـریـن خط، که از یک تأثیر او در گیتی دبیران بسیار خاستندی فامّا منافقی بود کـه لا تسئل! با نیک نیک بودی، و با بد بد. لاجرم چون درون و بیرون...بود، هر دو مـاهـش یـک بـار به دوزخ فرستادندی، چنانکه خدای — عزوجلّ — گفت که «انّ المنافقین فی الدّرک الاسفل من النّار»[3]

۱ــ وزن خراب است و معنی نامفهوم

۲ــ سورهٔ ٣٦ آیهٔ ٣٩

۳ــ سورهٔ ٤ آیه ١٤٤

بیت

منافق سال و ماه از حق گریزد   نفاق او را هم آخر خون بریزد
تن بد جز به دوزخ در نشاید   غش زر جز به آتش بر نخیزد

چون به بساط سیم رسید زنی را دید: مطربهٔ خوش آواز چربدست تر زخمهٔ بربط نواز که از آواز سماع او جهانی مرده زنده شدندی، و خلایقی طربناک در وجود آمدندی. از استماع سماع او گوشوار گوشها شده که «لا یسمعون فیها لغوا و لا تاثیما»[1]. همه مطربان جهان شاگرد او، و همه سازهای طرب ساختهٔ او، و همه اسباب ملاهی او را مهیّا. هردم بر بربط می نواخت، و این بیت در می انداخت:

بیت

ز آواز خوش و بیت تر و تازهٔ ما   کس را نبود سیم به اندازهٔ ما
بر شهر طرب ساخته دروازهٔ ما   در گرد جهان فتاده آوازهٔ ما

از او بگذشت، به بساط چهارم آمد. خسروی دید: سخت عالی قدر و نیکو طلعت، و بس نورانی و خوش منظر. چتر «والشّمس و ضحیها»[2] از بالای سر او داشته، و طنابهای سرا پردهٔ دولت از بساط چارمین به رباط هفتمین رسانیده. همه پادشاهان حاجتمند سایهٔ او، و همه خسروان در پناه دولت او. اصل او از کاخ و بخش او از فرع در زندان صفت[3] به آواز پیش تخت او این بیت می گفتند:

چو تو آنکس که پادشا باشد   لمن الملک ازو روا باشد
که... بود به هر جایی   هر که را تاج کبریا باشد

چون از آنجا به بساط پنجم پیوست پهلوانی را دید: سرخ روی و خفتان پوش و جوش‌ور بد خوی خشمناک، خودی شگرف آتشین بر سر نهاده، و تیغی چون زبان مار کشیده، و سنانی چون دندان نهنگ در پیش، و کمندی چون خم افعی بر میان. پهلوانان بزرگ و مبارزان سترگ و سلاحشوران شگرف از دست او، و او در

۱ـ سورهٔ ۵۶، آیهٔ ۲۵   ۲ـ سورهٔ ۹۱، آیهٔ ۱   ۳ـ مفهوم نیست

کمینگاه «قل اللّهمّ مالک الملک»[۱] نشسته، تیر از ترکش «تعزّ من تشا»[۱] برمی کشید، ودر کمان «تذلّ من تشاء» می نهاد و از شست «بیدک الخیر»[۱] به نشانهٔ «علی کلّ شیٔ قدیر»[۱] می انداخت، و این بیت می گفت:

بیت

منم آن شرزه شیر دشمنگیر   موی بشکافته به تیغ و به تیر
از صلابت به مُهر من باشد   در زرّاد خانهٔ تقدیر

از آنجا به بساط ششم شد. پیری را دید شگرف و بهیّ و لطیف، و فصیح زبان و صحیح قول، پارسا چهره زاهد روی، مصلح آسمانی، که همه قضات و ائمّه و جمله زهّاد و عبّاد به حمایت و رعایت او بودند. مقبلان بدو نزدیک، و مدبران از و دور، همه سعادت از قربت او، و همه نحوست از فرقت او، و در کتبخانهٔ معمور کتابهای مسطور بر رحلهای نور نهاده فرو می نگریست. قندیل «الحمدللّه» به مسجد «ربّ العالمین» آویخته و روی «ایّاک نعبد» به محراب «ایّاک نستعین» آورده، و به زبان نصیحت این بیت ادا می کرد:

بیت

ای رانده ز راه دیده خوناب از دل   بیدار زدیدگان و،در خواب از دل
زی مسجد توبه نیک بشتاب از دل   قندیل ز دیده ساز و، محراب از دل

از آنجا به بساط هفتم پیوست. هندوی خرف گشتهٔ دهقان پیشه‌ای را دید، که دهقان حدیقهٔ آخرت بود، و کیّال خرمن دنیی. به دامن فنا از کشت قضا خوشهٔ عمر می درود، و از غایت نحوست بر در سرای «اذا جاءاجلهم»[۲] نشسته، و به دیدهٔ «لایستأ خرون ساعة و لایستقدمون»[۲] می نگرید. و این بیت هر زمان می سراید: **بیت**

۱ــ سورهٔ ۳، آیهٔ ۲۶   ۲ــ سورهٔ ۱۰، آیهٔ ٤۹

منم آن پیر عالم فرتوت مات کرده جهان به تیغ یموت
سالها کرده بر در عظمت خدمت کبریاء و الجبروت

چون از بساط ها در گذشت، سراپرده‌ای مرصّع دوازده شقّه پیش آمد، هر شقّه‌ای صد هزار چندانکه آن بساط ها، طنابها را ز بر سدرة المنتهی در آورده، شقّه هاش در میان قاب قوسین برده، و به میخ کوب ارادتی سخت کرده، نقّاشان ازل به خامهٔ قدرت صورتهای حکمت برو نگاشته، و خلق را از آن صورتها جز این معلوم نه که «وعنده مفاتح الغیب لایعلمها الاّ هو»[1]، و بر دامن سرا پرده این بیتها نقش کرده:

ما راست سرا پردهٔ منقوش مهلّل بر فرق ملائک صفتش تاج مکلّل
از عرش[بر] افتاده ز هر گوشه طنابی چون مرسله در گردن پیغمبر مرسل

چون از آن سرا پرده در گذشت، پرده‌ای را دید بس بزرگتر، و بساطها به صورت بی رنگ و به معنی رنگارنگ، حرکت سرا پرده و باد بساط نور و از قوّت او متحرّک و محرّک، همه دستها بدو نارسیده و دیده‌ها او را نادیده. پرده داری بزرگوار و کریم از پس آن پرده به لطف فریشتگان و به تأیید پیغمبران به قلم از درون پرده و به عمل از برون، اگر چه نقّاش درون پرده و هم نقّاش و هم پرده بود چنانک به پرد، نزدیک بود که گفتی این نقّاش پرده‌ایست.

عجبا، کارا! که هم نقّاش بود هم نقش، هم پرده هم پرده دار. چون بصر پنداشتی که پرده خون و گوشت پرده دار است، و پرده دار تار و پود پرده. و کتابت پرده این که «هو یحیی و یمیت و الیه ترجعون»[2]

بیت

پرده‌داری ز در گه بیچون پرده از کار گاه کن فیکون
هر دو در هم، چنانکه گفتی هست پرده از کاف و پرده ای از نون

۱ـ سورهٔ ٦، آیهٔ ٥٩ ۲ـ سورهٔ ۱۰، آیهٔ ٥٩

چون به درگاه سلیمان کبریا رسید، و از درگاه «و اسجد و اقترب»[1] بارگاه «عند ملیک مقتدر»[2] دید، و مژگان «لا تدر که الابصار»[3] از پس تخت «و هو یدرک الابصار»[3]، سلیمان کبریا نه در جای و مرغان او پای بر جای. به صفت «و جاء ربّک و الملک صفّا صفّاً»[4] خاتم تحیّت در انگشت نوبت کرده، و تاج «لااله الاّ اللّه» در ایوان «وحده لاشریک له»آو یخته، نداهای بی صورت از جوانب بی جهت برخاسته:

بیت

تا رایت کبریا بر افراخته‌ایم — از کار همه جهان بپرداخته‌ایم
مقصود همه نگفته بشناخته‌ایم — وز پیش شما کار شما ساخته‌ایم

چون کبوتر دل ما این نداها شنید، خواست تا به شوق از مدرج «و ما منّا الاّ له مقام معلوم»[5] بر گذرد، از فروغ شادی رخش بر افروخت، و از آتش حدّت بسوخت. از حضرت سلیمان کبریا مثال فرمودند، و به دست هدهد هدایت باز فرستادند. نگه کردم هدهدی را دیدم تاج ورشتابان از بالای تخت قاصد ملک سلیمان بشارت دهنده عرش بلقیس آواز میداد که: «انّااللّه لایضیع اجر المحسنین»[6]

چون طوطی دگر باره بر لب بام نشست جواب نامه به منقارادب گرفته، چون مرا دید در دامن جان من پرید، و جواب نامه به دست امان در جیب ایمان من انداخت. من سبک برون آوردم، و به لب مهر ببوسیدم، و بر دیدهٔ خود نهادم، و به دست ادب سرش باز کردم.

نوشته بود که: «انّه من سلیمان و انّه بسم اللّه الرحمن الرّحیم این مثال

۱ـ سورهٔ ۹۶، آیهٔ ۱۹
۲ـ سورهٔ ۵٤، آیهٔ ۵۵
۳ـ سورهٔ ٦، آیهٔ ۱۰۳
٤ـ سورهٔ ۸۹، آیهٔ ۲۲
۵ـ سورهٔ ۳۷، آیهٔ ۱٦٤
٦ـ سورهٔ ۹، آیهٔ ۱۲۱. سورهٔ ۱۱، آیهٔ ۱۱٦. سورهٔ ۱۲، آیهٔ ۹۰

فرموده اند از حضرت ما که سلیمان کبریا ایم، به نزدیک تو که عنقای مُغربی، به رسالت مرغان ستم رسیده. باید که چون برین مثال واقف شود، البتّه نگذارد که بریشان ظلم رود. به ایزد – سبحانه و تعالی -- که نباید در روزگار تو که ملک طیوری که بر این بیچارگان چندین ظلم و استخفاف رود. چرا سایه از ایشان دور داری، تا مشتی زبون گیران مستخف به هوس ایشان را به صد هزار عقوبت شکنجه کنند، و تو از احوال ایشان بی خبر، تا فریادشان به حضرت ما رسد؟ ما کوس استغنا در هژده هزار عالم بنواختیم، و این ندا در جهانیان دادیم که «فانّ اللّه غنیّ عن العالمین»[1]. هر نوعی را از خلایق به پیشوایی سپردیم، چون: ملایک را به جبرئیل امین، و آدمیان را به سلطان وقت، و کواکب را به آفتاب منیر، و مرغان را به تو که عنقای مُغربی. چنان خواهیم که تظلّم این ستم رسیدگان بشنوی، و داد ایشان بستانی، و سایهٔ حرمت از سرایشان دور نداری، و به چشم شفقت بدیشان نگری، چنانکه دیگرشان حاجت نیاید که به حضرت ما رجوع کنند!».

چون مثال فرو خواندم هدهد را ندیدم، و خویشتن را چون هدهدی یافتم، و المعنی مفهوم. مثال را در نوشتم، و دیده باز کردم، پر بگشادم و به راه افتادم.

کلاغی را دیدم سخت عجب که با من همراه شد، و صد هزار دیده بود او را، و همه دنیا به پر سیاه پوشیده، و به هر زخم پری جهانی می نوشت «کطیّ السجلّ للکتب»[2]. گفتم ای همراه از کجا پریده‌ای؟ گفت از کهسار «و اللّیل اذا یغشی»[3]. این بگفت و از چشم من پنهان شد. چون برفت بازی سپید شگرف و بدیع صورت را دیدم، سخت عجب [با] چشمی بزرگ و زرد فام، همه جهان بگرفته و آسمان و زمین از پرهای سپید او پرنور. با من همراه شد. گفتم او را از

۱ــ سورهٔ ۳، آیهٔ ۹۷
۲ــ سورهٔ ۲۱، آیهٔ ۱۰۴
۳ــ سورهٔ ۱، آیهٔ ۹۲

کدام ولایتی؟ گفت از ولایت «والضحیٰ»[1]. هر بار که بازِ یک چشم بپریدی، کلاغ صد هزار دیده باز آمدی، دیگر همچنین بنوبت همه راه همراه می دیدم.

بیت

من چو هدهد شده ز صنع خدیو گوش و هوشم پر از خروش و غریو
شده باز و کلاغ همره من همچو با آدمی فرشته و دیو

تا از هفت اقلیم و هفت دریا بگذشتم «کلمح البصر»[2]. چون از فلک سبعهٔ ابخر به لب بحرا خضر رسیدم، بحرا خضر دیدم از شیر سپیدتر و از گلاب خوشتر، و دراو ماهیان سخنگوی چالاک حرکت، که هر یکی گفتی یونسی در شکم دارد. زیرا که از راه حلق هر یک آوازی همی آمد که «فنادی فی الظّلمات ان لااله الاّ انت سبحانک انّی کنتُ من الظّالمین»[3]. بحریانی فریشته فش پریچهره را دیدم همه وصال، به قد چون قلم بحری، و به زلف چون خط دبیران استاد، و به آواز چون صریر قلم. با یکدیگر گو یان که «وله الجوار المنشئات فی البحر کالاعلام»[4] همه قعر دریا پر از گوهر، به شکل ناهید، و به تابش خورشید، عجایب بسیار و خز این فراوان در وی:

بیت

برده دریای بی کران و میان موج بر اوج گنبد گردان
صورت بحریان به دریا در چون تصاویر در نگارستان

جزیره‌ای دیدم از همه عجب تر چون تلی خاک، و اژدهایی سهمناک خویشتن را گرد آن جزیره حلقه کرده، و کودکان بی عدد بر آن توده خاک می پروریدند. و فرو می دویدند بازی کنان، چنانکه گفتی که آن تل خاک عید و نوروز ایشان، و خاتم النبیّین — علیه الصلوة و السلام — گفته است: «التراب

۱ــ سورهٔ ۹۳، آیهٔ ۱
۲ــ سورهٔ ٥٤، آیهٔ ٥۰
۳ــ سورهٔ ۲۱، آیهٔ ۸۷
٤ــ سورهٔ ٥٥، آیهٔ ۲٤

ربیع الصّبیان». هر بار آن اژدها یک یک را فرو می برد، و آن کودکان را هیچ از آن اندیشه نه!

بیت

اژدهای ستبر روی محوج کرده بر کودکان طفل خروج
کودکان پیش اژدها گفتی پیش عوج است لشکر یأجوج

من و کلاغ و باز از آن... بحر اخضر گذر کردیم. چون به خشکی رسیدیم، تاریکی پدید آمد چنانکه «ظلمات بعضها فوق بعض»[1]. نه آسمان پیدا و نه زمین، نه ستاره و نه ماه و آفتاب، و نه وحوش و نه طیور. در هوا خضر وار در شدیم، چشمهٔ آب زندگانی یافتیم، قدری از او بخوردیم، تا از خطرات دنیا و هم مرگ ایمن شویم، و به مقصد توانیم رسیدن. چون آب زندگانی نوش کردیم، دیده‌هامان روشن شد، باز گردیدیم، این ابیات را دیدیم بر سنگی نوشته:

بیت

تاریک جهان ز بینوایی تاریک تر از شب جدایی
بود آب حیات و ظلمت آنجا حو معرفت و لطف خدایی(؟)

چون این ابیات فرو خواندیم، دیده‌ها نیک‌تر باز کردیم، و تیزتر درنگریدیم، کوه قاف را دیدیم بدان بزرگی که کوههای جهان پیش او از کاه برگ کمتر بود، چندانی که از بالای آفرینشها برگذشته، چون سر که از بالای گریبان برداشته بود. به زبانی فصیح این بیتها می گفت:

بیت

منم اندر همه جهان کُهِ قاف کوههای جهان زمن زده لاف
آفرینش زکاف و نون آمد من و مقدور هر دو دراوصاف
این سخن هر که در جهان،دانند که بود حرف قاف پیش ازکاف

۱ــ سورهٔ ۲٤، آیهٔ ٤۰

غاری دیدم چندانکه دیدهٔ چرخ، در او گنجی پر جواهر دفین، و طلسمهای فراوان بر او ساخته، و ماری گرزه بر ... او خفته، و از دیگر سوی کیمیا دیدم، گفتم «سبحان المقدّر کیف یشاءبقدرته» ممکن نگردد که ازین عظیم‌تر چیزی باشد؟، ما درین سخن بودیم که هاتفی آواز داد که: «فوق کلّ ذی علم علیم»[1] نیک بر پرید، و نکوتر بنگرید!

ما بال زنان و تیزنگران، بر تیغ کوه قاف آشیانهٔ عنقای مغرب دیدم: سایهٔ شهپر او حجاب شرق و غرب شده، پردهٔ شب و روز دریده، زمین در چنگ او اسیر، و آسمان در زیر پر او عاجز، دوعالم در منقار او پنهان. و او برتیغ کوه جلالت برتکیه گاه «انّا جعلناک خلیفة فی الارض»[2]، و چون آدم از قصر بهشت، و چون مصطفی از منظرهٔ معراج، و چون جبرئیل ازذروهٔساق،و چون آفتاب از شرفخانهٔ حمل، و چون ماه از کلّهٔ شب چهارده، و چون پادشاه بر تخت دولت، و چون وزیر در چهار بالش ملک برمی تافت.

چون این هیبت دیدند کلاغ و بازبگریختند. من ماندم و من، به خدمت او پران، بر تن جامه زفرط شادی دران، نه به پرخویش به فرّ او. چون شکوه او در من اثر کرد، مثال از دست من بیفتاد، من چون درخت ضعیف از باد رزان شدم. چون دید که من بترسیدم، از روی لطافت مرا دل باز داد، و مثال برداشت، و من اوّله الی آخره معلوم کرد. گفت: «سمعاً و طاعة، آن کنم که از حضرت سلیمان کبربا اشارت کرده‌اند». من از خرمی این دو بیت بگفتم:

بیت

برکوه قاف سایهٔ سیمرغ کامیاب کز دامنش عقاب بپرد به صدعتاب
زخم‌پرش چنانکه سحرگه به جنگ شب دست سپیده‌دم بکشد تیغ آفتاب

علی الجملة و التفصیل او را بدیدم و بپرسیدم، و مثال عرضه کردم و جواب

۱ــ سورهٔ ۱۲، آیهٔ ۷٦ ۲ــ سورهٔ ۳۸، آیهٔ ۲٦

شنیدم، و به جای خویش باز پریدم.

ای مرد بزرگ تبار، برخردمندان گیتی پوشیده نیست که سخن مردان است که ما از زبان مرغان گفتیم، مرغانی که برشاخهای درختی است که در باغ «سنریهم آیاتنا فی الافاق و فی انفسهم»[1] باشد. و بل که خود سخن نه، صورت معنوی. چنانکه هم ما گفته ایم از مقالت خود:

بیت

مرغی است سخن که آشیان‌ساخت زجان   او را همه در باغ خرد یافت توان
در باغ خرد درخت دل جوید از آن   کآید زدرخت دل سوی شاخ زبان

چه جای سخن است شرح آفاق و انفس است «اسمعوا و اطیعوا»[2]. اوّل بدانکه مرغانی که فریاد خوانان به بالای سرای ما آمدند نه مرغان بودند، ارواح رازیان زیانکاربودند که سوخته و نیازمند خداوند ارجمند شده‌اند، و آن طوطی [که] از لب بام در کنار من پرید زبان حال ایشان، و قفصها: تنها، و دامها: شعبدهٔ روزگار، و دست کودکان: رنج ظالمان، و چنگال گربگان: بلای عوانان، و کبوتر: وهم، و دیوان: جاهلان، و پریچهرگان: مردمان دانا، وزن سیه چرده: خاک، وزن سبزارنگ: آب، و مرد سپید: باد، و مرد سرخ: آتش، و هفت بساط: هفت آسمان، و باد بساط نورد: حرکت دوران، و زنگی بساط نخستین: ماه، و دبیر منافق: عطارد، وزن بربطی: زهره، و خسرو نورانی: آفتاب، و پهلوان چرخ: مریخ، وزاهد پیر: مشتری، و هندوی خرف: زحل، و سراپردهٔ مرصّع: فلک البروج، پردهٔ بیرنگ: لوح محفوظ، پرده دار کریم: سلیمان کبریا ــ جلّ جلاله ــ، خاتم: فرمان او، مرغان: فرشتگان، نامهٔ کبوتر: رقعهٔ دعای مخلصان، هدهد بازگشته: خاطرمن، رحمت: مثال اجابت، و کلاغ صدهزار دیده: شب و ستارگان، و باز یک چشم: روز و آفتاب، و دریا: محیط فضل و عرفان[و] هنرها،

۱ـ سورهٔ ٤۱، آیهٔ ۵۳   ۲ـ سورهٔ ٦٤، آیهٔ ١٦

و ماهیان: عبارت، و گوهرها: معانی، و جزیره: دنیا، و کودکان: مردمان غافل، واژدها: مرگ،و ظلمات: فتنهٔ گیتی، و آب حیات: دانش، کوه قاف: مرتبهٔ دولت، و غار که در وی گنج حکمت و طلسمها بود: تشریح البدن، و مار: خشم، و کیمیا: خرد، و عنقای مغرب: خواجهٔ عزیز و خداوند بزرگوار جمال الدّین شرف سلغور

بیت

خداوندگار و خداوند امیر — که شاهان ندارند چون او وزیر

چو سیمرغ و آب حیات آمده‌ست — عزیز الوجود و عدیم النظیر

صدر آدم صفوت ابلیس دشمن، نوح هدایت ابراهیم ضیافت آزر عدو، سلیمان ملک دیو معاند، یوسف حسن گرگ حاسد، موسی کلام فرعون خصم، عیسی لطف جاثلیق اعدا ، سکندر هیبت یأجوج بدسگال، محمد خلق بوجهل بدخواه، آصف جلالت لقمان حکمت، افلاطون فهم ارسطاطالیس ذهن، خسروفر کسری عدل بزرجمهر دانش، صاحب کفایت... رسالت، حاتم جود صدف حلم، ماه طلعت عطارد قلم، زهره بساط خورشید جمال، مرّیخ صلابت مشتری سعادت، زحل همّت فلک رتبت، باد سهم آتش هیبت، آب لطافت خاک تواضع، دریا دل کوه شکوه سحاب سخا، آدمی صورت فریشته کردار، مؤمن نواز موحد راز، ملحد کش کافر سوز، دشمنگیر دوست پذیر، آیت نصرت رایت فتح صدر عالم **جمال الدین بلفتح** که روزگارش همه مسعود باد، و مقصودش موجود ـــ بحق محمد و آله ـــ

گویی روزی خواهد بود که از شب کاذب فراق او صبح وصال برآید، و آفتاب جلال او بر ما سایه‌ای افکند، تا ما در آن سایه پایه‌ای یابیم، و از آن سرمایه پیرایه‌ای بندیم، و به زبانی و به صدهزار زبان بگوییم: **بیت**

هرزمان درجهان ندای تو باد هرنفس جانها فدای تو باد

اقبال کلّی آن را بوَد که به استقبال تو آید، و در [درِ] دولت آن کوس زنند که برسُم مرکب تو بوس دهد. حبّذا روزگاری که ما [را] در آن اتّفاق خدمت افتد، و به مطالعهٔ آن طلعت مبارک مشرّف شویم، و دل را که دارالظّلام است به سلامت بودن تو دارالسّلام کنیم. آفرین بر آن روز میمون و وقت نیک و طالع مسعود که ما کمر بسته به خدمت تو و لب گشاده به ثنای تو استقبال کنیم، بر آن کرهٔ ستاره چشم فلک ... شهاب...، باد رفتار برق کردار براق آثار، باران خوی برف کف سیل نهیب رعد شیهه، زمین شانه آهن سم آتش حرکت، دریا نورد کشتی فش موج هیبت، صحرابُر کوه هیکل شب گزار، سنان گوش کمان گردن تیرسر پیکان دندان، چوگان دست گوی سرین، مرغ پر و هم پای ماهی کارسمند فعل، دوست جهان دشمنگیر، بوم شناس در مصاف، برگستوان تن مبارز نواز. چنانکه ما گفته‌ایم:

بیت

در جهان طرفه اتّفاق افتاد بارگیر مرا که طاق افتاد

از [همه] مرکبان برق صفت باد پیمای من براق افتاد

ای جهان بزرگی و جان خوش خویی این اسب را که بدین صفت است... اسب تن من است... دل من است، که: سوار میدان علم است، و مجمّز بحر حکمت، و قاصد منازل دل، و پیک مراحل روح، و مسافر بیابان خاطر، و مجاهد ترکستان اندیشه، و مبشّر بلاد سخن، و ملاّح دریای وهم، و سیّاح[1] خیال. بندگانی که به تن در خدمت توند و همه دل و جانشان پیش خدمت، از آنجا که صفای عقیدت و اتّحاد و دوستی است بعد و قرب جسم هیچ نیست، اعتبار بر دل است، دل باید که نزدیک باشد القلوب بشاهد. نیک مردان حضرت تو اگر پای از

۱ــ ظاهراً کلمه‌ای افتاده، مثلاً صحرای خیال، دیار خیال

ملک بیرون نهند... دور شوند، و در آن صفت بما نزدیک باشند الحق اقرب الیه من حبل الورید[۱]... ما دورتر از آنند که به معنی بعدالمشرقین.

پایان رسالة الطّیور

فهرست

لغات و ترکیبات رسالة الطّیور

فهرست عام
رتبة الحیات و رسالة الطّیور
(کسان، جاها، خاندانها، کتابها)

پایان کتاب

منتشر شد:

برگزیدهٔ مرصادالعباد

از نجم‌الدین رازی

به انتخاب و با مقدّمه و فرهنگ لغات از دکتر محمدامین ریاحی

در میان آثار ارزندهٔ زبان و ادبیّات فارسی، مرصادالعباد نجم رازی شهرت و اهمیّت خاصی دارد. و همهٔ محققّان آن را اثری کم نظیر و درجهٔ اول و شاهکار جاویدان شمرده‌اند.

این کتاب دائرةالمعارف تصوّف و عرفان اصیل ایرانی است، در نثر فارسی همان جایگاهی را دارد که مثنوی مولوی در شعر، و در هشت قرن اخیر هیچ شاعر و نثرنویس صوفی از تأثیر آن برکنار نمانده است.

دکتر محمّد امین ریاحی که پیش از این متن مرصادالعباد را تصحیح و منتشر کرده بود، اینک برگزیدهٔ مرصاد را به صورت یک کتاب جذّاب خواندنی در اختیار خوانندگان گذاشته است.

برگزیدهٔ مرصاد کتاب دلخواه کسانی است، که عاشق زیباییهای جاودانهٔ ادبیّات فارسی هستند، امّا گمشدهٔ خود را در چاپهای انتقادی و در میان انبوه نسخه بدلها و حواشی و تعلیقات ملال‌آور کمتر می‌یابند، و از مراجعه به متنهای اصلی خسته می‌شوند.

در «**برگزیدهٔ مرصاد**» اصالت سخن نجم رازی، و ترتیب اصلی فصول کتاب با دقّت و امانت کامل حفظ شده است، امّا به ملاحظهٔ ذوق و خواست و نیاز خوانندهٔ امروزی حشو و زوائد کنار رفته، و در حقیقت کتاب خواندنی جدیدی به وجود آمده است.

برگزیدهٔ مرصاد ،سراسر سخن عشق و شوریدگی و ذوق و حال است: شعری ناب به زبانی ساده و روشن و دلنشین از قلم نجم رازی.

در سراسر آن عشق و زیبایی موج می زند. درهمان حال نکته های بدیع عرفانی و تاریخی و اجتماعی بردل خواننده می نشیند.

ین کتاب گزارش خواندنی جامعی است از زندگی اجتماعی هشتصدسال پیش، و طبقات مختلف مردم آن روز از: شاهان و وزیران و مفتیان و قضات و بازرگانان و پیشه وران و دهقانان.

همراه این کتاب به خانقاهها می رو ید، و با زندگی روزانهٔ صوفیان وخانقاه‌نشینان از نزدیک آشنا می شو ید.

در این کتاب درد و سوز مردم ایران را در مقابل کشتارها و و یرانکاریهای مغول به چشم می بینید.

انتشارات طوس آرزومند است، که با نشر آثاری از این نوع، دوستداران کتاب را با زیباییهای نوشته های کهن و ارزشهای جاودانهٔ فرهنگ اصیل مان آشناتر سازد.